



آثار و دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران

شماره ۱۴

تهران ، خرداد ماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی

چاپ و صحافی ۳۰۰۰ نسخه از این کتاب
در خرداد ۲۵۳۵ در چاپخانه زر به پایان رسید

حق چاپ این کتاب تا ۵ سال
در انحصار دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران است

بها: ۴۴۰ ریال

محل فروش: انتشارات توس، تهران، خیابان دانشگاه



انشارات دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران

۱۴

ادبیات دوره سیداری و معاصر

نمونه ما با تحلیل
ادریس احمد

از

دکتر محمد استعلامی

۴- میرزا حبیب اصفهانی:

در اینجا از نویسنده‌ی حرف می‌زنیم که شاهکار او يك ترجمه است و اگرچه آثار دیگری هم دارد، آنچه او را در خاطر کتاب دوستان گرامی تر ساخته ترجمه‌ی است از کتاب معروف «حاجی بابای اصفهانی». درباره سابقه این کتاب حرف زیاد است آنچه معروف است نویسنده آن جیمز موریر (موریه^۱) انگلیسی است و میرزا حبیب آن را به فارسی برگردانده است. اما ترجمه مورد بحث از آن کتابهایی نیست که فقط يك ترجمه باشد. شاهکاری است که دارای ارزش ادبی و هنری بسیار است و چیرگی میرزا حبیب را بر ادب و فرهنگ ایران به خوبی نشان می‌دهد و ذوق سرشار او را در گزینش و پیوند واژه‌ها و عبارتها نمایان می‌سازد. گویا همین استواری و زیبایی نثر او این گمان را پدید آورده است که شاید موریر کتاب خود را از روی این متن فارسی ترجمه کرده و در واقع اصل، کار میرزا حبیب باشد، و البته چنین نیست. قرائن گوناگون مؤید این نظر است که موریر در کنار مأموریت‌های سیاسی در ایران موفق به يك مشاهده مردم شناسی شده و با استفاده از معلوماتی که به دست آورده سرگذشتی را به طنز پرداخته و در آن سیمای مرد ایرانی را چنان که شناخته تصویر کرده است و این تصویر اگر چه زیر بنای واقعی داشته‌اما آرایش‌های آن خالی از مبالغه نیست. غیر از ترجمه میرزا حبیب از این داستان ترجمه های آزاد دیگری هم پدید آمده که در خور گفتگوی چندانی نیست. ترجمه میرزا حبیب هم از این نظر ارزش دارد که خود يك آفرینش ادبی و هنری است که در واقع از اصل نوشته موریر شیرین تر، ادیبانه تر، طنز آمیز تر و به طور کلی از لحاظ سبک و اندیشه بسیار والاتر از اصل انگلیسی آن است و بی گمان در شمار کتابهای بسیار جالبی است که در سالهای بیداری جامعه ایران پدید آمده است.

درباره سرگذشت میرزا حبیب گفتنی چندانی نداریم. فقط می‌دانیم که در دهکده‌ی از توابع اصفهان به دنیا آمده، در اصفهان، تهران و بغداد درس خوانده و از جوانی در شمار روشنفکران جامعه عصر خود بوده است، در سال ۱۲۸۳ ق. به دلیل این که شعری در هجو صدر اعظم وقت (محمد خان سپهسالار) ساخته بود بر او تهمت بی-دینی زدند و به استانبول تبعیدش کردند. در آنجا بیش و کم مورد حمایت دولت عثمانی بود و در مدرسه‌های استانبول زبان و ادب فارسی درس می‌داد تا به سال

1-James Justinian Morier

۱۳۱۱ ق. در شهر بورسه درگذشت.

غیر از «حاجی بابای اصفهانی» از میرزا حبیب کتابهای دیگری در دست است: تصحیح و چاپ دیوان اطعمه ابواسحاق شیرازی و دیوان البسة قاری، منتخب آثار عبید زاکانی، غرائب عوائد ملل، برگ سبز، دبستان فارسی، خلاصه رهنمای فارسی، رهبر فارسی، و کتابی به زبان ترکی درباره خط و خطاطان، و نیز ترجمه‌یی از «مردم گریز» مولیر. در کنار این کتابها دیوان شعری هم از او داریم.

در اینجا چون سخن از حاجی بابای اصفهانی است از کتابهای دیگر نمونه‌یی نمی‌آورم و فقط يك قسمت از حاجی بابا را نقل می‌کنم تا نمونه‌یی از نثر شیرین و استوار او را به دست داده باشم. سرگذشت حاجی بابا پر از ماجراهای گوناگون است که هر کدام در گوشه‌یی از این سرزمین اتفاق می‌افتد و اگر چه هر يك داستانی جداگانه است اما مثل قصه‌های هزار و يك شب به هم پیوسته است. در قسمتی که نقل می‌کنم حاجی بابا پیشکار حکیم باشی پادشاه بوده و با کنیز زیبای حکیم باشی سروسری داشته است. حکیم باشی این کنیز را به شاه هدیه می‌کند و وقتی بازگاه شاهی از رابطه او با مردی دیگر آگاه می‌شود فرمان صادر می‌شود که این کنیز را از بالای قصر پرتاب کنند. بدین ترتیب معشوق حاجی بابا کشته می‌شود و حاجی رهسپار اصفهان می‌گردد و همین گریز او سبب می‌شود که همه بفهمند گناه از کیست. بقیه سرگذشت را از نوشته میرزا حبیب بخوانیم:

«روبه اصفهان نهادم. چون به کناره گردا رسیدم اثر کاروان نبود اما در من قدرت پیش رفتن بود. عزم آن کردم که تا به حوض سلطان رفته شب را در آنجا مانم. در نزدیکی کاروان سرای حوض سلطان در صحرا مردی دیدم با وضعی غریب به چیزی در زمین خطاب کنان، گفתי مسخرگی و بازی می‌کرد. چون نزدیک وی رسیدم دیدم کلاهش مخاطب اوست. نزدیکتر رفتم آشنا به نظر آمد. گفتم این نمی‌تواند بود مگر یکی از درویشان رفیق مشهد^۲. در واقع رفیق نقالم بود. حکایتی

۱- گرد (به کسر اول) حصار، دیوار شهر، بارو.

۲- در قسمتهای دیگر کتاب از این درویش سخن به میان آمده است.

تازه ساخته برای زیر^۱ چاقی به کلاه خود نقل می کرد. به محض دیدن مرا بشناخت و با شادی تمام به عزم مصافحه پیش دوید که: حاجی جمال دیدم. اینهمه سال در کجا بودی؟ جایب در حلقه زندان خالی. پس از مدتی دراز از این قبیل تعارفات به سر گفتگو آمدم. اوسر گذشت خود را از ایام جدایی تا آنگاه که عبارت بود از سفرهای دور و دراز با زحمت و تدابیر متعدد برای اندوختن نان، نقل کرد و معلوم شد که پیاده از استانبول می آید و خیال داشت که به همان پابه اصفهان و از آنجا به دهلی هندوستان برود. اگرچه با آن حال پرملال دماغ گفتگوی چندان نداشتم ولی به اصرار و ابرام وی تاب نیاورده شرح حال خود را از وقتی که با درویش صفر از مشهد بیرون آمدم تا بدانگاه بیان کردم.

تماشا داشت که هرچه در ایام سرگذشت من عزت و احترام من بیشتر می شد عزت و احترام او نیز در ظاهر به من بیشتر می شد. چون بدانجا رسیدم که وکیل نسقچیباشی^۲ شدم از کثرت تجربه ای که در چگونگی حرکت به این طایفه داشت کم ماند که به من سجده بترد، اما همینکه دنباله کار را دید که من به جهت خاطر زنی، ترک پیشرفت کار نموده ام به یکبار ترك عزت و حرمتم کرد و به آواز بلند گفت: رفیق قابل تشریفی که دست قدر بر بالایت دوخته بوده است نبوده ای.

سالها باید که تا يك مشت پشم از پشت میش

زاهدی را خرده گردد یا حماری را رسن

خوب، پادشاه خواست از بی رحمی کنیزی را که در تقصیر او ترا مدخلی بوده است بکشد به توچه، بگذار بکشد. تو چرا باید از راهی که دولت به رویت گشوده برگردی و باز راه در یوزه و سرگردانی، که براه من هم نمی ارزد، پیش گیری؟ پس اندکی توقف نموده گفت: آری راه طلب سعادت مردم مختلف است یکی

۱- زیر چاقی: یعنی مهارت در کار

۲- نسقچی مأمور انتظامی است و سرپرست این طبقه را نسقچی باشی می گفته اند.

شاه را می‌گیرد یکی کوره راه، یکی از راه نو می‌رود و دیگری هر چه بادا باد گویان پیش می‌رود. اما من تا حال کسی را بجز تو ندیده‌ام که از همه راههای ترقیات که در پیش او گشوده بر گردد و با میل خود چنان راه را گم کند و دیگر روی بازگشت بدان نداشته باشد. آخر الامر برای تسلیت من این بیت فردوسی را خواند:

چنین است رسم سرای درشت

گهی پشت زین و گهی زین به پشت

ما درین گفته‌گو که کاروان اصفهان بدانجا رسیده بار انداخت.

درویش از روی خنده رویی و خوش صحبتی گفت: رفیق! گذشته است. بنقد اندوه گذشته را فراموش کن. با اینکه در بیابان بی آب و علفیم شبی خوش می‌گذرانیم. بگذار مسافران و چارواداران جمع شوند بعد از شام حکایتی تازه نقل می‌کنم که در استانبول واقع شده است و البته تا حال به ایران نیامده است. از این گفتار بسیار خشنود شدم چرا که بسیار دلم رفع ملال می‌خواست. به هر چه بود و به هر طور بود با هم به کاروان سرا رفتیم. رهروان هر یک به کاری مشغول بودند. یکی بار فرود می‌آورد. یکی حجره خود را می‌روفت. یکی چای می‌پخت. یکی قلیان چاق می‌کرد. درویش و انگهی نقال مرایشان را نعمتی بود. بعد از خستگی و کوفتگی آن صحرای نمکزار بر روی مهتابی کاروان سرا جمع شدند و درویش حکایت معهود را نقل کرد. خیلی می‌خواستیم گوش دهم اما چنان حواسم پریشان بود که بی اختیار در میان قصه ذهنم به جای دیگر می‌رفت و رشته سخن را گم می‌کردم بلکه نمی‌دانستم چه می‌گوید با خود می‌گفتم:

من از وجود برنجم مرا چه غم بودی

اگر وجود پریشان من عدم بودی

همه عذاب وجود است هر چه می بینم
اگر وجود نبودی عذاب کم بودی

بلی وجود که در رنج و بیم و ترس بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی

اما می دیدم که شنوندگان نهایت لذت را دارند چه در عین اندیشه من به
یکبار صدای خنده و کف زدن بلند می شد و من از جا بر می جستم. قرار بر این دادم
که در وقت دیگر آن حکایت را ازو بشنوم و بنقد فارغ البال به خیال خود پردازم.
چقدر حسرت سبک روحی رفقا را می بردم که پی در پی صحن کاروان سرا از خند
شادی پر صدا می کردند. با خود می گفتم کی می شود که من نیز مانند اینان بادلی
بی غم و جانی خرم از زندگی برخوردارم. اما غم نیز مانند سایر تأثیرات نفسانی نوبت
خویش دارد و به همان گونه که آب تند از بالای سنگ ریزان آهسته آهسته جوی
زمرد می شود، غم و اندوه نیز باید بتدریج بکاهد تا خیال معتدل گردد کم کم جزو
هوای دنیا شود.

در انجام قصه درویش روز نیز انجامید. سقف پیروزه گون آسمان از ستارگان
روشن تابناک شده بود و باران شب دوشین به آن آب و تابی تازه داده. ماه در کار آن
که به روشن فلک رونقی افزاید. ناگاه سواری مسلح به دهلیز کاروان سرا درآمد.
چارواداران به سرپرستی چار پایان و خدمتگاران به سرپرستی خواجگان قلیانها در
دست بر روی مهتابی به مباحثه کم و کیف قصه مشغول بودند. من از رنج راه خرد
و خمیر در خیال آن بودم که سر بر سنگ بروی خاک خوابم. چون چشمم به سوار
افتاد خیالم دیگر شد و لرزه بر اندام افتاد. دیدم یکی از نسقچیانسی است که در
شهادت زینب بیچاره با من بود.

پرسید که این کاروان از طهران می آید یا به طهران می رود و آدمی با فلان و
فلان نشان در این میان هست یا نه؟ من دیدم که خودم هم رفیقم درویش قی الفور

استنباط کرد که چه خبر است و عاقلانه به چاره کار کوشان، و بادهان همه همراهان به جواب شتابان، گفت: همه به طهران می روند مگر من و یک نفر که از استانبول می آئیم. مردی چنانکه می گویی دیدیم اندوهناک، دردمند روبه بیابان نهاده می رفت پاره بی چیزهای دیگر مطابق علامات و نشانه من بیفزود تا سوار راشکی نماید که جوینده او بوده است. چار نعل به جایی که درویش سراغ داد بشتافت و معلوم است که درویش راه خلافی نشان داده بود. چون نسقچی برفت درویش مرا به کناری کشید و گفت اگر می خواهی از شر این جانور در امان باشی باید همین حال رفت، برای آنکه او می رود و می گردد و خسته می شود چون چیزی نمی یابد باز بدینجا برمی گردد و آنگاه کیست که ضامن ننمودن تو شود؟ گفتم: من هرچه باید بکنم می کنم مگر نمودن خود. البته او را به گرفتن من فرستاده اند. از چنان خبیث چشم مرحمت نباید داشت و انگهی نقدی هم ندارم که به او دهم، چه زبان بند او نقد است. پس کجا بروم. درویش قدری فکر کرده گفت: به قم. پیش از صبح به آنجا می رسی و بی فوت وقت یک سر به صحن حضرت معصومه به بست^۲ می روی آن وقت از شر شاه هم در پناهی و گرنه اگر در بیرون دیوار قم بگیری نجات امید خلاصی نداری. کتھایت را می بندند و خدا حافظ. گفتم: خوب، در بست از کجا گذران کنم. گفت: آن با من. من از عقب می آیم و چون اکثر مکان آنجا را می شناسم کاری می کنم که به وجودت بدنگذرد. مترس، من یک دفعه به بست رفته ام برای اینکه به جهت یکی از زنان شاه زهر تحصیل کردم. رقیبش را بکشت. مرا گرفتن خواستند اما پنج دقیقه پیش از آنکه فراش به من برسد خود را به شاه عبدالعظیم رساندم. در عمرم هرگز چنان نگذراندم که در آنجا. چرا که زواران متوجه من می شدند.

۱- یعنی اگر به او پول بدهیم دست برمی دارد و می رود.

۲- مدخل حرم یا هر جای مقدس که اگر کسی به آن پناه می برد دستگیرش نمی کردند.

زنانی که یا برای زیارت و یا برای عیش و عشرت بدانجامی آمدند هر يك به واسطه بی دستگیری می کردند. يك ترس هست و بس که شاه امر کند کسی چیزی به تو ندهد تا از گرسنگی بمیری یا تسلیم شوی. آن وقت پناه بر خدا ولی تقصیر تو چندان بزرگ نیست که کار به آنجاها بکشد. شاه را از مرگ يك کنیزی چندان غم نباشد که در خیلش به ازو کم نباشد و مردم چنانکه ما ایرانیان می پنداریم بدان آسانی نمی میرند. نمی بینی شیخ چه می گوید.

ابر و باد و مه خورشید و فلک در کارند

تا توانی به کف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر توست گشته و فرمان بردار

شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

گفتم: من از آنان نیستم که خوبی ترا فراموش کنم، شاید باز آبی به روی کارم آید، آنوقت تلافی خوب می کنم. خلاصه ریش حاجی بابا به دست توست. او را می شناسی از آنانی که هنرها را به کف دست و عیبها را در زیر بغل می نهند نیست. حالا همانم که در مشهد بودم قلیان فروش با تنباکوی ساخته باو کیل میر غضب باشی در معنی یکی است هر دو آدم را می کشند. پس مرا به کنار گرفت و گفت دست علی به همراهت اما در صحرای نمکزار از غول و مرد آزما^۲ بر حذر باش. برو به خدا سپردم.

در دم طلوع آفتاب گنبد زرین معصومه قم از دور نمایان شد اما من هنوز مبلغی

۱- شاید در چند جمله اخیر افتادگی یا خطایی باشد، به هر حال درست به نظر نمی رسد.

۲- مرد آزما در زبان عوام موجود خیالی زورمندی است مانند غول یادیو که در قصهها مظهر و موجد اضطراب و پریشانی است.

راه پیمودنی داشتم. ولی ازین نشان اطمینان برای طی بیابانزانویم قوتی تازه گرفت. چون به پشت باروی قم رسیدم از دور سوار جوینده خود را دیدم بنابراین نه به راست نگاه کردم و نه به چپ تا این که زنجیر در بزرگ صحن در میان من و سوار حایل شد. آنگاه نفسی کشیدم که الحمدلله و صلی الله علی سیدنا محمد و آله. آستانه در معصومه را بوسه دادم و نمازی از سر صدق و خلوص مانند نماز نجات یافتگان از طوفان کردم. اول دیداری که دیدم روی نسقچی بود. پیش آمد که به حکم شاه هر جا ترا دیدم باید ببرم.

حاجی - اگر چه به حکم شاه بی ادبی است امامی خواهیم از فایده این سرزمین محترم و معزز مستفید و مستفیض شوم. تو مرا از اینجا بیرون نمی توانی برد. وانگهی ازین بست که را یارای بیرون بردن من هست؟

نسقچی - حاجی پس چه کنم؟ این اول دفعه یی است که مرا به آدم گرفتن فرستاده اند.

حاجی - مرگ تو منم این اول دفعه یی است که به بست آمده ام تا مرا نگیرند.

نسقچی - می دانی مضمون فرمان این است که اگر من بی تو بروم پادشاه گوشم را می برد.

حاجی - هر که نخواهد چشمش کور شود.

نسقچی - عجیب و غریب، پس من اینهمه راه آمده ام که تو مرا به جای خر بگذاری؟ اگر ترا نبرم آدم نیستم.

حاجی - اگر ببری آدمی؟ پس دعوا دراز کشید به شدتی که چندتن از متولیان از حجره ها بیرون آمدند که چه خبر است؟

فریاد بر آوردم که ای مسلمانان این مرد می خواهد بست را بشکند. من به اینجا پناه آورده ام می خواهد به زور ببرد. شما که دین دار و پرهیز گارید، روامی

دارید؟ همه طرف مرا گرفتند که این در ایران تا حال شنیده نشده است. اگر بخواهی بست را بشکنی نه تنها صاحب بست به کمربت می زند بلکه همه کس به سرت میزند. نسقچی لال ماند و نمی دانست چه کند. عاقبت ناچار از در معقولی در آمد که ترا نبرم چه می دهی؟ من نمی گویم که نسقچی حق قولی^۱ نداشت. اگر منم می بودم همین می کردم. منتهای تنگدستی خود را اظهار نمودم و خودم می دانستم که به چه حال از طهران گریخته ام. پر کاهی با خود بر نداشته بودم. گفت آنچه در تهران باز گذاشته ای به من ببخش. گفتم ترا به خدا از راهی که آمده ای برگرد و غمزدگان را به حال خود بگذار جواب من این است و بس.

اما در واقع و نفس الامر یار و پیش از همه آنچه از رخت و صندوق و قلیان و غیره داشتم همه را ضبط کرده و خبر را هم خود به شاه داده بود که از تأثیر مرگ کنیزک به او معلوم شد که مایه کار، اوست^۲ و تعهد کرده بود که مرا بگیرد و در عوض به منصب من سرافراز گردد. چون بی قدرتی خود و بی عرضگی فرمان شاه را در بست دید به برگشتن طهران مصمم گردید اما در وقت رفتن فرمان را به حاکم قم داده غدغن بلیغ کرد که ملتفت من شود و اگر از بست بیرون آیم دست بسته به طهران بفرستد.

۵- ناصرالدین شاه قاجار (۱۲۴۸-۱۳۱۳ ق. ۰)

برجسته ترین پادشاه خاندان قاجار است که از ۱۲۶۴ به پادشاهی رسید و در حدود نیم قرن پادشاهی کرد و در سال ۱۳۱۳ به دست میرزا رضای کرمانی که از آزادیخواهان بود کشته شد. شکوه پادشاهی او به داشتن صدر اعظمی چون میرزا تقی امیر کبیر بود که کاردانی او در آغاز سلطنت پایه های فرمانروایی ناصرالدین

۱- قولتی (به ضم لام) رشوه، مزد خدمت.

۲- یعنی کسی که به کنیزک تجاوز کرده حاجی باباست.

امام جمعه تهران به تلاشی^۱ عظیم افتاد، و بحر ان سختش روی داد. طولوزان^۲ دکتر را به عیادت وی آوردند، خوردن شراب کهنه تجویز کرد. امام جمعه استیحاش^۳ نمود که اگر بخورم به جهنم خواهم رفت. دکتر گفت: اگر نخورید زودتر خواهید رفت.»

۲- زین العابدین مراغه‌یی (۱۲۵۵-۱۳۲۸ ق.)

پدرش از کردهای ساوجبلاغ (مهاباد) بوده و در مراغه تجارت داشته است. پسر با تحصیلات مقدماتی به یاری پدر راه بازار پیش گرفت و پس از چندی به اردبیل رفت و برای خود دم و دستگاه جداگانه‌یی برپا کرد و با استخدام چندین نوکر و تفنگدار زندگی گسترده‌یی یافت اما همین گشاد بازی سرمایه‌اش را هدر داد و ناچار رهسپار قفقاز شد و مدتی به کار و کسب پرداخت و پس از آن در یکی از شهرهای کوچک قفقاز نایب کنسول ایران شد. پس از مدتی این کار را هم رها کرد و به یالتا رفت و در آنجا با برادرش به کار بازرگانی پرداخت و چون به درستکاری شهرت داشت مورد توجه دربار تزاری قرار گرفت و به اصرار آن دولت تبعه روسیه شد. اما همیشه از خودگله داشت که چرا برادران ایرانی را زیر بار ستم تنها گذاشته و خود در پی آسایش و ترقی رفته است. سرانجام بار دیگر تابع ایران و برای همیشه در ترکیه ماندگار شد. در آن سالها مقاله‌های او در روزنامه‌های شمس استانبول و حبل‌المتین کلکته انتشار می‌یافت.

از مراغه‌یی کتابی مانده است که از نظر سادگی بیان و رسایی سخن و نیز از نظر مضمون و اندیشه در شمار بهترین نوشته‌های سالهای انقلاب مشروطه خواهی است. نامش «سیاحتنامه ابراهیم بیک» است. این کتاب سه جلد و هر جلد خود کتابی جداگانه است. مراغه‌یی روی جلد نخستین نام خود را نوشت و به همین دلیل به دستور میرزا علی اصغر اتابک چند تنی را به تهمت نوشتن آن دستگیر کردند و در این

۱- تلاش به معنی ناراحتی و بیماری است.

۲- طیب دربار قاچار بوده است.

۳- استیحاش: احساس وحشت، و به معنی خود داری و اظهار مخالفت به کار رفته

است.

مدت مراغه‌یی خود نگران سرنوشت کسانی بود که گرفتار می‌شدند تا پس از برقراری مشروطه در جلد سوم نام نویسنده ثبت شد و جمعی گفتند: مگر این بازرگان ساده می‌تواند چنین کتابی بنویسد؟ اما به هر حال او توانسته بود و نوشته بود.

ابراهیم بیک قهرمان این داستان سیاسی، یک بازرگانزاده آذربایجانی است که در مصر بزرگ شده و ثروتی اندوخته است و در آغاز سیاحتنامه برای زیارت مرقد امام هشتم از راه ترکیه رهسپار ایران می‌شود و در راه به استانبول می‌رسد و به خانه مراغه‌یی می‌رود و آنجا کتاب احمد طالبوف را می‌یابد و می‌خواند و نخست انتقادهای او را درباره ایران ناروا می‌بیند اما وقتی به قفقاز می‌رسد و ایرانیان بیکار و سرگردان و فقیر را در آنجا می‌بیند و بعد هنگامی که به ایران می‌آید و آشفتگی دردناک اوضاع سیاسی و اداری و اجتماعی و مالی میهن را مشاهده می‌کند از راه آذربایجان باز می‌گردد و تاب ماندن در ایران را نمی‌آورد.

در جلد دوم و سوم کتاب زندگی این قهرمان خیالی دنبال می‌شود و آنچه هست گوشه‌هایی از سرگذشت او و لاله‌اش یوسف عمو است که در مصر می‌گذرد.

این کتاب شباهتی دارد به شاهکار گوگول نویسنده روسی به نام «نفسهای مرده»، و در آن زندگی قهرمان و دیگر واقعه‌ها ایزاری است برای بیان دردهای جامعه ایرانی و نشر اندیشه‌های تازه سیاسی، از نظر ادبی شاهکاری نیست اما به قول شادروان سید احمد کسروی کسانی که این سیاحتنامه را در زمان نشر آن خوانده باشند می‌دانند که چه قدر مؤثر و تکان دهنده بوده است.

در اینجا دو نمونه از مطالب جلد اول سیاحتنامه می‌خوانیم:

« در هجدهم فلان ماه، به عزم زیارت مشهد مقدس و سیاحت ایران بایوسف عمومعلم این بنده که در حقیقت به جای عمو و بلکه پدر من است دو ساعت از روز گذشته از مصر، در نخستین موقع شمنند و فر^۱ به جانب بندر بر^۲ مصر^۲ به راه افتادیم. همان روز دو ساعت به غروب مانده بدانجا وارد شدیم. آن شب را در شهر مذکور

۱- شمن دو فر *Chemin de fer* یعنی راه آهن.

۲- بندر بر مصر یعنی اسکندریه.

گذرانیده فردایش در ساعت چهار زوالی^۱ با واپور^۲ پرنس عباس نام خدیوی^۳ از موقع اول بلیت گرفته به طرف اسلامبول حرکت کردیم در ظرف دو شبانه روز وارد اسلامبول شدیم... روز چهارم بلیت خودمان را در گونسلخانه های ایران و روس قول کشیده^۵ با واپور نمسه^۶ باز در موقع اول عازم سمت باطوم شده، روز پنجم حرکت بدانجا وارد گشتیم.

مأمورین گمرک روس آمده اشیاء را معاینه کردند. بلیت‌ها را هم در کشتی قول کشیدند. بیرون شدیم. در اسکله انبوهی از ایرانیان را دیدم اما در نهایت پربشانی لباس همه کهنه و صدپاره، رنگ رویشان زرد و ضعیف. از این حالت آنان متحیر و متأسف شدم. در آن اثنا جمعی از آنان نیز اطراف ما را گرفتند که: آقا ما قهوه‌خانه خوب داریم، جای منزل هم هست خواستند اشیاء ما را بردارند، یکی از آن میان به ما اشاره کرد که: نروید. یوسف عمورا به طرفی کشیده آهسته به گوشش گفت که: مبادا به قهوه‌خانه اینان بروید، همه لوتی^۷ و مردمان دزد و دغلند. بهتر این است که به مهمانخانه ایمریال نام که در این نزدیکی است رفته منزل کنید. هر چند که شبی یک دو منات^۸ بیشتر خرج می‌شود، اما از هرگزند آسوده می‌شوید. یوسف عمو به حمال

۱- ساعت چهار زوالی یعنی چهار بعد از ظهر. زوال یعنی گذشتن آفتاب از نصف النهار هر نقطه زمین.

۲- واپور *Vapeur* یعنی بخار و در اینجا به معنی کشتی بخار به کار رفته است.

۳- یعنی شخصی به نام پرنس عباس خدیوی.

۴- از موقع اول یعنی از نوبت حرکت اول قطار.

۵- قول کشیدن به معنی ویزا کردن و روادید به کار رفته است.

۶- نمسه: اتریش است.

۷- لوت‌سازی سیمی است که عود هم می‌گویند. لوتی یعنی نوازنده اما از دیرباز به معنی آدم بی‌سروپا و ولگرد و خوشگذران به کار رفته است. معانی دیگر هم دارد. لوطی.

۸- منات: واحد پول روسیه تزاری.

گفت: به هوتل ایمپریال خواهیم رفت. در آنجا يك اطاق برای هر شبی به دو منات اجاره کرده شب را خوابیدیم. سحر گاهان بیرون آمده به یکنفر همشهری رسیده پرسیدیم: ماشین کی به تفلیس حرکت می‌کند؟ گفت: یکی حالا، دیگری شب. دیدیم که بدین ماشین نمی‌رسیم. گفتیم بهتر، تا شام در شهر هم گردش می‌کنیم. از نام و مملکت آن همشهری پرسیدیم. گفت نامم علی و خود لنکرانی هستم. او هم پرسید: از کجا تشریف می‌آورید؟ گفتیم از مصر. گفت من هم چندی در مصر بوده‌ام. از بعضی کسان احوال پرسی کرد. گفتیم: عجب است که در این مملکت به هر طرف می‌نگرم ایرانی است ولی همه پریشان و پژمرده و بیکار، معلوم می‌شود که همه بی‌چیزند. گفت: بلی، همشهری در این جا بسیار است. چون امروز یکشنبه و کارها همه تعطیل است از آن جهت در اینجا جمع شده‌اند. فردا بسیاری پی‌کار می‌روند. گفتیم چه کار دارند؟ گفت: همه فعله^۱ و حمال، مگر چهل پنجاه نفر میوه فروش، آشپز و دست فروشند، مابقی سرگردان و محتاج قوت لایموت^۲. گفتیم: مگر چه قدر هستند؟ گفت: چهار پنج هزار نفر باید باشند. با خود گفتیم: سبحان الله، در این شهر کوچک چهار پنج هزار نفر ایرانی، آن هم بدین وضع و حالت پریشانی. گفت: آقا جان چه می‌فرمائید. تمامی شهرها و قصبه‌ها، و حتی دهات قفقاز پراز این قبیل ایرانیان است. نسبت به سایر جاها در این جا بسیار کم است. گفتیم: دولت ایران چرا اینها را رخصت جلای وطن می‌دهد؟ گفت: خدا پدرت را بیام‌رزد از قیامت خبری می‌شنوی، دستی از دور بر آتش داری. اولاً در ایران امنیت نیست، کار نیست، نان نیست. بیچارگان چه کنند. بعضی از تعدی حکام، برخی از ظلم بیگلربیگی^۳ دارو غه‌وف

۱- فعله جمع فاعل یعنی کارگران مانند واژه طلبه در فارسی به معنی مفرد به کار

می‌رود.

۲- لایموت فعل است یعنی نمی‌میرد. قوت لایموت یعنی غذای بخور و نمیر.

۳- بیگلربیگی. بیگلر بزرگ قوم یا بزرگ ده (دهخدا- کدخدایا) و بیگلر بیک رئیس

شیوخ یا بزرگ شهر است، ترکیب ترکی است.

کدخدا، این ناکسان در هر کس بویی بردند که پنج شاهی پول دارد به هزار گونه اسباب چینی بر او می تازند. به یکی می گویند که: برادرت سر باز بود از فوج گریخته، به دیگری می آویزند که: پسر عمویت چندی قبل شراب خورده، یا یکی از خویشان تو قمار کرده است. حتی همسایه را در عوض گناه ناکرده همسایه گرفته حبس و جریمه می کنند. اگر به هیچکدام از اینها کاری نساختند، آنگاه بر خودش هزار گونه تهمت و افترا می بندند. این است که مردم جلای وطن کرده ممالک روم و روس و هندوستان را پر کرده اند. آن جاها نیز از دست سفرا و قونسلها و بستگان لاشه و جیفه خوار^۱ ایشان آسوده نیستند. این بیچارگان پای برهنه را که در اینجامی بینی همه روزه صبح تا شام در زیر تابش آفتاب فعله گی و گل کشی می کنند. در حالیکه کافران را بر حال آنان رحم می آید. این سفرا و قونسلها و مأمورین بی جیره و مواجب ایشان در نهایت بی رحمی اینان را لخت می کنند و از هر یکی چهار منات به عنوان پول تذکره می گیرند. از قراریکه شنیدم در اسلامبول و سایر ممالک روم نیز تعدیات بر ایرانی خیلی بیش از اینهاست. تمامی مخارج سفارت را باید قونسلخانه بدهد، یعنی اجاره است. قونسلها به جز این وظیفه ندارند که هر گاه یکی از این فعله هامرد، اگر چیزی دارد اول کسی که در سر جنازه اش حاضر است مأمورین قونسلخانه - هاست که خود را وارث شرعی و عرفی می دانند. اگر چیزی ندارد سه روز هم جنازه زمین بماند ابداً از آن طرف نمی گذرند. باید باز خود این مزدوران بدبخت پول جمع کرده مرده را دفن کنند. امروز چهل پنجاه نفر ایرانی بی گناه در همین باطوم^۲ محبوسند. قونسل ابداً در این باب سؤال و جوابی نمی کند. اگر بکنند هم روسها به سخنش گوش نمی دهند. می گویند: مبلغی رشوت گرفته می خواهد او را خلاص

۱- جیفه: مردار، لاشه. لاشه خوار و جیفه خوار یعنی کسی که به منافع بی ارزش می چسبد و طبع بلند ندارد.

۲- باطوم، بندری از شهرهای قفقاز در کنار دریای سیاه.

133 8042

کنند. زیرا که از رفتار آنان با رعیت بخوبی آگاهند. می‌دانند گذران ایشان و بالاتر از ایشان هم بسته به وجود این مشتی رعیت بی‌سروسامان است. اینان که مکلف به حفظ حقوق رعیتند خود ایشان را می‌چاپند...»

اما ببینیم که ابراهیم بیک در تهران آن روز چه دیده است:

«... ابدأً نظر همت عمومی^۱ به سوی اصلاح امور وطن معطوف نیست. هر کس از بزرگ و کوچک و غنی و فقیر و عالم و جاهل منفرداً آخر خود را می‌چراند. هیچکس را پروای دیگری نیست. احدی از منافع مشترکه وطن و ابنای وطن سخن نمی‌گوید. گوئی نه این وطن از ایشان است و نه با همدیگر هم‌وطنند. اما چیزی که اسباب دلخوشی گشت دیده شدن مردمان نظامی در کوچه و بازار تهران است. تا اینجا در ایران کسی را ندیده بودیم که لباس نظامی در برداشته باشد لشکریان سواره و توپچیان، حتی تلگرافچیان لباس مخصوص نظامی دارند، خصوصاً صاحب‌منصبان قزاق و نفرات آن که لباسشان بی‌کم و زیاد چون قزاقان روس است ولی می‌گویند اینان عبارت از بیک فوج اند^۲. باری عصر تنگی بود. به یوسف عمو گفتم که باید به جای موعود رفت. با هم رفتیم تا رسیدیم دم در حاجی‌خان^۳. در زدیم. حاجی‌خان خود پشت در آمده گفت: بفرمائید. من دوبار سلام دادم. گفت سلام دوباره چرا؟ گفتم یکی هم قضای سلام دیروزی بود که من از دیدن شما به ناگهان خود را گم کرده سلام را فراموش نمودم. خندید. رفتیم بالا، اما یوسف عمو نیز مانند حالت دیروزی من خود را باخته متفکر بود تا اینکه

۱- نظر همت عمومی یعنی توجه مردم.

۲- منظور این است که عده زیادی نیستند.

۳- حاجی‌خان شخصی است که قرار بوده است شب مهمان او باشند. ابراهیم بیک قبلاً

به یوسف عمو ننگفته است که در کجا مهمان خواهند بود.

بالاخره به گوش من گفت: این شخص ملامحمد علی نیست که در فلان تاریخ در مصر مهمان ما شد؟ گفتم: آری خر همان خر است ولی پالانش عوض شده. خودش هم شنید، بسیار خندید. از یوسف عمو احوال پرسید. گفتم: او... او... او... او... سف آقا، هیچ عوض نشده اید هم... هم... هم... همان اوسف آقا هستید که بودید. باری نشستیم. چایی آوردند خوردیم. حاجی خان گفت: «خو... خو... خوب، حالا بگو ببینم. از کجا می آید و به کجا می روید؟ شما کجا، تهران کجا؟» گفتم: «من لابد به تفصیل حالات خود را نقل خواهم نمود اما شما اول بگوئید که این چه عالم است؟ تو کجا خانی کجا؟» گفتم: «سرگذشت من درازست، اما مختصر می کنم. پس از برگشتن از مکه مکرمه وارد تفلیس شده دوسه سال به همان منوال که دیده بودید لاابالی^۱ و لامکان زندگی می کردم. ولی به هر نحو که بود دو سصد سصد منات سرمایه^۲ تو کل^۳ به چنگ آورده بودم. اما همیشه خیال می کردم که اگر خود را به یک وسیله به تهران برسانم کارم بسیار خوب می شود. زیرا که از وضع بزرگان ایران که گاهی می دیدم یقین حاصل کرده بودم که به صحبت چون من یاوه درایی^۴ میل مفرط خواهند داشت. من در این خیال بودم که بخت هم به رویم خندید. شنیدم یکی از پرستاران حرمسرای شاهی که به عزم معالجه در فرنگستان بود عازم ایران است. من هم واسطه تراشیده خود را در جرگه^۵ خدام معیت^۶ او داخل کردم، تا شهر رشت دل کسان او را به خود مفتون ساخته، از رشت تا تهران نیز به همان منوال رفتار نموده خود را در انظار مردم از معتبرین معیت^۷ او قلم می دادم. در

۱- لاابالی: من مبالغت ندارم و ملاحظه نمی کنم. ترکیب فعلی به صورت صفت به معنی بی ملاحظه در فارسی به کار می رود.

۲- سرمایه تو کل یعنی مختصر پولی که انسان را از دیگران بی نیاز کند.

۳- یاوه در: یاوه گو. کسی که سخنان او جدی و سودمند نباشد.

۴- معیت: همراهی.

۵- معتبرین معیت: یعنی همراهان معتبر.

اثنای راه هر کس که به استقبال موبکب آن مخدره^۱ می‌آمد من هم در کمال استغنا رفته دعوت هر کس را قبول که می‌کردم ضمناً خیلی منت بارش می‌نمودم تا اینکه به تهران رسیدیم. در اندک زمانی به مجلسهای بزرگ بزرگ راه یافتیم، در همه جا صحبت گرفت. بازار گرم شد. دیدم که به مناسبت فارسی ندانستن که بلغور می‌کردم خیلی خوششان می‌آید. من نیز عمداً به مزاج آنها راه رفتم که آن نیز مزه دیگر داشت. آخر الامر به مجلس صدراعظم نیز راه یافتیم. از صحبت من بسیار مشعوف شدند. فردای آن به يك قطعه نشان شیروخورشید به انضمام لقب‌خانی سرافرازم فرمودند. در آن اثنا به تکمیه‌یی که در یقه سرداری او علامت و نشان بود با انگشت اشاره کرده گفتم: «این اولین نشان من است. وقتی که پیشخدمت صدراعظم نشان و فرمان را چنانکه در اینجا عادت است سپرد، از من هم انعام خواست. به او نیز به جای انعام مثل آوردم. دید که حریف پرزور است راست برگشت. چندی نگذشت این دومین نشان را گرفتم به انضمام منصب سرهنگی و یکصد تومان مواجب». باز با انگشت اشاره به سینه خود کرده علامت دومین نشان را به من نمود و گفتم: «اگر چه مواجب نمی‌رسد خودم هم چندان پایی نیستم چون که به نقد مرجع امید مردم شده‌ام. کارم به توسط^۲ خیلی خوب می‌گذرد. روزی پنج شش تومان، و گاهی هم بیشتر، از روی وساطت مداخل دارم... دوسه روز پس از این ماجرا رفتم به خدمت صدراعظم. فرمودند: حاجی خان سفر سمنان توجه طور شد: باید حاضر حرکت باشی. عرض کردم: قربانت شوم. در پیشگاه بلند حضرت مستطاب اشرف‌صدارت پناهی معلوم است که فدوی چاکر ناخوش و علیم. می‌ترسم بروم آنجا ناخوش شده بمیرم. آنوقت این اطفال صغیر و بی‌کس را در آن ولایت غربت پرستاری نخواهد بود. هر گاه همچنان مرحمتی در اینجا بشود موجب مزید دعا گوئی خواهد شد که

۱- مخدره: آنچه در پرده باشد. زن. بانو.

۲- به توسط یعنی از راه واسطه شدن برای کارهای دیگران و کارچاق‌کنی.

در زیر سایه بلند بندگان حضرت مستطاب اشرف عالی عمری به آسودگی به سر برم. فرمودند: در اینجا همچنان خدمت مناسبی به نظر نمی آید که تو بتوانی از عهده آن بر آیی. بنده خدا، جوانی و جمالی نداری. از خط خوب و سواد مرغوب بی بهره ای. شعر و شاعری هم نمیدانی. حکیم و طبیب هم که نیستی. خود بگو به چه کارت بگمارم؟ عرض کردم فدوی در ممالک خارجه خیلی مانده ام. در تفلیس زبان گرجی یاد گرفتم، اندکی روسی هم می دانم. اگر چنانچه در وزارت جلیله خارجه خدمتی باشد می توانم به جای آم. بی مناسبتی هم نیست. فرمودند: پس باید صبر کرد يك نفر هست که من ابدأ از او دل خوش ندارم. مدتهاست که می خواهم دست آن را از کار کوتاه کنم ولی خود را به جای بزرگی بسته، طرف توجه است. البته فرصت خواهد رسید. باشید تا ببینیم. حالا منتظرم... شکر خدا را، زن گرفتم. يك پسر و يك دختر دارم. از زوجه خود هم خیلی راضی هستم. خانه دار است، خانه بر انداز نیست. این است مجملی از مفصل سر گذشت من. حالا نوبت شماست. بگوید». گفتم: «لقب فلان نداری. در ایران هر خانی لقب مخصوص با طمطراقی^۲ نیز دارد». گفتم: «نه، جناب مشیرالدوله فهرست القاب را، که اینک صورتی پیش من است»، دست به جعبه ای که در پهلویش بود کرده، پارچه کاغذی بیرون آورده نشان داد و گفت: «اینها را به من فرستاد که یکی را انتخاب کنم، اما من نخواستم». گفتم: «چرا؟» گفت: «خیال کردم بلکه مقتضیات زمان مرا به تبریز انداخت. رنود^۳ تبریز را خوب نمی شناسید. من می دانم تا چه پایه حرام زاده اند مرا هم که از اول خوب می شناسند، محض كوك کردن من لقب مرا به خر و استر و سگ و گربه خواهند گذاشت. آنوقت

۱- اورا (?)

۲- طمطراق یا طمطراق یعنی سروصدا و آهنگی که جلب توجه کند.

۳- رنود جمع رند: افراد بی سروپا یا مردم نکته سنج و فهیم که به مقررات و نظام اجتماعی توجه نمی کنند.

خبر بیار رسوایی بار کن». گفتم «این محذورا برای لقب خانی هم هست». گفت: «نه، عنوان خانی مانند اسامی عمومی شده، از القاب مخصوصه به شمار نمی‌رود. هر بقالی و چقالی این عنوان را دارد، حتی غربال بندان و مطربان نیز. گذشته از آن کثرت عمومیت اکنون حکم سایر کلمات را دارد که اولشان حرف (خ) است مانند خرما، خیار، خانه، خان، خلعت. دیگر احترام و امتیازی برای آن باقی نمانده است». پس از آن دست بلند کرده، فهرست القاب را به من داد، گرفته دیدم معرکه است. هر چند نوشتنش به من زحمت و به خوانندگان این سیاحت نامه اذیت است اما چکنم از وصیت پدر مرحوم بیرون نتوانم شد. به من وصیت کرده است که هرچه دیدی بنویس. من هم ناگزیر هستم که بنویسم. این است سواد القاب نامه: عزالدوله، شهاب الدوله، نصرالدوله، مؤتمن السلطان، معزالدوله، مستشار السلطنه، امین - السلطان، شجاع الدوله، صنیع الدوله، طیب الدوله، حکیم الدوله... تمام که نخواهد شد. بگذر بابا.

- به چشم. صدر العلماء، اعتماد العلماء، افتخار العلماء، از اینها در گذرید، به ما لازم نیست. ملک التجار، وکیل التجار، امین التجار. از اینها نیز باید گذشت، ما از طبقه تجار نیستیم.

صدرالذاکرین، فخرالذاکرین. سیف‌الذاکرین، اینان هم روضه خوانان هستند که به عوالم ما ربطی ندارد. از این جمله خیلی است، بگذرید. گفتم: «حاجی خان در روی بعضی از این القاب به رنگهای سرخ و کبود نشان گذاشته‌اید. اینها برای چیست؟»

گفت: «آفرین، خوب ملتفت شدی. آنها که نشان سرخ گذاشته شده مختص امرای لشکری است که فقط کمتر از میر پنج‌جه‌یی^۲ و سرتیپی منصب نداشته باشند

۱- محذور. درست آن محظور به معنی مانع، آنچه انسان را از کاری بازدارد.

۲- میر پنج فرمانده پنج‌هزار سپاهی را می‌گفتند.

می دهند، آن هم در مقابل پیش کش زیاد. امثال ما را بدان القاب راه نیست. آنها که کبود گذاشته اند آنها نیز القابی است که داده شده، صاحبانش زنده اند. آنها که بی نشان است من می توانم یکی از آنها را برای خود انتخاب کنم. ولی به همان ملاحظه که عرض شد نخو استم؛ این سرگذشت من که تمام کردم. شما نیز تفصیل حالات خودتان را نقل کنید تا ببینم بر شما چه گذشته که از مصر تا اینجا سفر اختیار کرده اید؟» گفتم: «حقیقتش این است که ما امروز ناهار به قاعده نخورده ایم. گرسنه هستیم. بفرمائید شام بیاورند. بعد از آن من شرح حال خود را خواهم گفت.» شام خوردیم. تکلیف شراب کرد. سو گند یاد کردم که «تا حال نخورده ام و نخواهم خورد». آنگاه به سر صحبت رفته گفتم: «سرگذشت ما چندان طولانی نیست. از مصر به عزم زیارت مشهد مقدس آمده پس از درك شرف زیارت آن آستان ملایك پاسبان همه جا سیاحت کنان بدینجا رسیدم و خیال داشتم که از اینجا هم به آذربایجان رفته هر جا دلم گرفت^۱ و پسندیدم مسکن اتخاذ کرده بروم املاک مصر را فروخته بدانجا برگردم، در آن گوشه وطن گرامی که در نزد من هزاران بار عزیزتر از مصر است اقامت کنم. ولی بدبختانه تا اینجا محلی که مناسب حال خود باشد ندیدم. اکنون خیال دارم واسطه بی پیدا کرده به خدمت دوسه تن از وزرای بزرگ برسم. پاره‌ی معروضات شفاهی دارم بکنم. هرگاه این کار از شما ساخته باشد من آن وقت به شما «حاجی خان» توانم گفت، و الا باز همان گده ملامحمد علی^۲ هستی که بودی». گفتم: «اگر برای چیزی توسط می خواهی و یا عریضه به جای بزرگی خواهی داد می توانم برسانم، اما ترابه مجلس وزرا راه دادن و با ایشان هم صحبت کردن نمی توانم، به این زودی یعنی ممکن نیست. هرگاه پنج شش ماه در اینجا بمانید آن

۱- دلم گرفت، در این عبارت یعنی خوشم آمد، به دلم چسبید.

۲- گده ملامحمد علی، گده یعنی پسرک، در جلوی اسم به صورت لقبی تحقیر آمیز به کار می رود.

هم ممکن می‌شود. باید يك چندی منتظر فرصت شد.» گفتم: «ماندن من در این شهر مدتهای طولانی در خارج امکان است، باید بروم.» پس از چندی فکر گفتم: «از وزرا کدام يك را می‌خواهید ببینید؟» گفتم: «وزیر داخلیه و وزیر خارجه و وزیر جنگ را.» گفتم: «حالا فکری کردم تا نتیجه چه شود.» برداشت سه رقعہ نوشت و میان پاکت گذاشت و روی هر سه را نوشت. گفتم: «رقعه‌یی به نام میرزا کاظم بيك است. آن معلم اطفال وزیر خارجه و خودش عرب زاده است. عربی را خیلی دوست می‌دارد. وقتی که شما را عربی دان دید خیلی خوشش خواهد آمد، و از تودرنهایت خوشوقتی پذیرایی نموده و چاره کار ترا خواهد کرد و دیگری به نام رضاخان است. او پیشخدمت وزیر داخلیه است به او بایده داده شود. سومی به نام اسد بيك فراشباهی وزیر جنگ است، باید به او برسد. اگر رضاخان و اسد بيك قبول نکرده جواب برد بدهند یکی دو تومان خلوتی^۱ به دستشان بگذار. اما میرزا کاظم رشوت خور نیست، ابداً قبول نمی‌کند. مشهدی حسن کرمانی این وزارتخانه‌ها را می‌شناسد. فردا او را دلیل راه کن تا به مقصود برسی.» بسیار شاد شدم، گفتم: «مرسی، حاجی خان مرسی.» پس از اینها حاجی خان گفت: «بی خیال باشید هر گاه نشان و فلان هم می‌خواهی خود درست می‌توانم بکنم.» گفتم: «نه خیر من نشان مشان لازم ندارم.» گفتم: «خود لازم نداری، برای دوستان چه عیب دارد؟ می‌خواهی دوسه فرمان نشان از درجات مختلف بدون تعیین نام تحصیل بکنم، برده در خارج به هر کس که می‌خواهی بدهی.» گفتم: «آقا جان از دیدن همین اوضاع دل من خون گشته، تو مرا به نشان فروشی دلالت مکن. خدای ذلیل کند کسی را که نشان دولت را تا این پایه خوار کرده است...» (ص ۵۶ تا ۶۳ سیاحتنامه چاپ تهران).

۱- خلوتی یعنی خصوصی و پنهانی.

زحمت لازم نخواهد بود. عمده اشکال این است که اصول نظم را نیافته‌اند، لذا جمیع تدابیر ایشان بی‌ثمر و عمر این دولت در تقلید فروعات ضایع خواهد بود.»

۴- عبدالرحیم طالبوف (۱۲۵۰-۱۳۲۸ ق.)

پدرش ابوطالب نجار تبریزی بود و او را به همین سبب ابوطالب‌زاده، طالب‌زاده و به ترکیب روسی طالبوف خوانده‌اند. در تبریز به دنیا آمد و در جوانی به قفقاز رفت و ماندگار شد و کار دفتری يك‌بنگاه پیمانکاری را پذیرفت ساعت‌های فراغت این مرد همواره در راه دانش اندوزی می‌گذشت. طالبوف هر نکته تازه‌ی را که در می‌یافت، دوست می‌داشت که به دیگران نیز بیاموزد و نوشتن را بهترین ابزار این آموزش می‌دانست و چنان ساده و دلنشین می‌نوشت که هر نوسوادی آسان می‌فهمید و بارغب می‌خواند.

انقلاب مشروطه خواهی در آخرین سالهای زندگی او پدید آمد و در نخستین دوره مجلس او را نیز به نمایندگی برگزیدند اما به تهران نیامد. شاید هنوز امید نداشت که آزادی در ایران پا بگیرد.

از او کتابها و مقاله‌هایی سودمند مانده است که نامشان چنین است:

کتاب احمد. مسائل الحیات، مسائل المحسنین، سیاست طالبی، نخبه سپهری، ترجمه هیئت جدید از فلاماریون، ترجمه يك کتاب علوم طبیعی به نام فیزیک، ترجمه پندنامه مارکوس^۱، و مقاله‌های او در میان این کتابها آنچه طالبوف را به عنوان يك نویسنده نو آور و انقلابی شناسانده، کتاب احمد است که در آن مسائل اجتماعی، تاریخی، علمی و گاه سیاسی به زبانی ساده و روشن بیان شده و در مقدمه آن نویسنده اشاره کرده است که این مطالب را چنان خواهد نوشت که «سهولت گنجایش در فهم اطفال داشته باشد» و بدین سان نخستین پایه ادبیات کودکان نهاده می‌شود. احمد فرزند خیالی نویسنده است که هر روز به اطاق کار پدر می‌آید و با پرسشهای خود «صحبت» تازه‌ی را پیش می‌آورد و در خلال این «صحبت»‌های ساده و دلنشین مطالبی گفته می‌شود که خواندنی و آموختنی است و چون رنگ تقریر معلم در آن نیست

۱- این ترجمه‌ها از روی ترجمه روسی به فارسی گردانیده شده است.

چون قصه‌ی شیرین به گوش می‌آید و بردل می‌نشیند. بهترین نمونه‌ی بی‌که از نثر طالبوف می‌توان آورد گوشه‌هایی از کتاب احمد است:

« از صحبت سوم:

امروز خیلی کار داشتم. صبح زود برخاستم. بعد از ساعتی در را زدند، معلوم شد صادق چای آورده. اطفال را پرسیدم. گفت. چایی می‌خورند. گفتم: به خانم بگو آنها را نگذارد پیش من بیایند، کارفوتی دارم. چون در عمل تجارت مکتوبی که باید امروز نوشته و به پسته^۱ داده شود به فردا نماند، زیرا که از دیر و زودی يك روز، خسارت کلی وارد می‌آید... بعد از اندکی صدای گریه احمد بلند شد. خودداری نتوانستم. به تعجیل برخاستم. آستینم خورد به استکان چایی ریخت، هرچه نوشته بودم همه را ضایع نمود. از پله‌ها پایین آمدم. دیدم احمد افتاده، سرش به پله خورده، برداشتمش. گفت: من به عادت هر روزی می‌خواستم بیایم دست شما را ببوسم مادرم مانع شد، دویدم، افتادم، سرم به سنگ پله خورد. گفتم من خودم سپرده بودم نگذارد. تو چرا حرف مادرت را نشنیدی؟ هر کس از اطاعت بزرگ خودش تمرد نماید البته مثل تو سرش به سنگ می‌خورد.

رفتیم بالا... احمد می‌خواست سر صحبت را باز کند، بی میلی مرا دید گفت: آقا، حالا که شما کار دارید يك مداد بایک صفحه کاغذ به من بدهید با ما هر خ می‌روم در اتاق خودمان چیز می‌نویسم یا صورت می‌کشم. مداد و کاغذ را دادم. گرفت و پرسید... آقا، کاغذ را از چه می‌سازند و چطور می‌سازند؟ گفتم کاغذ را از پارچه‌های کهنه و از پنبه و ابریشم و سایر نباتات و گاه و درخت درست می‌کنند، همین که: اول مصالح آن را هرچه باشد با اسبابی که دارند ریزه ریزه نموده، بعد مثل آرد می‌سایند، می‌جوشانند و می‌چسبانند و هیولایی مثل خمیر از آن حاصل می‌شود. بعد از آن به دم

چرخهای بخار مخصوص این عمل که حالا اختراع شده، می‌ریزند و از یک طرف بلافاصله طبقات صدهزار ذرع طولانی صاف و خشکیده بیرون می‌آید. با اسباب دیگر آنها را به هر اندازه که خواهند می‌برند، مهرزده دسته و توپ نموده، بارها بسته به بازار فروش می‌برند، خصوصاً به بازارهای ممالک آسیا، که هنوز با وفور و کثرت مصالح و شدت لزوم از خودشان کارخانه ندارند و محتاج فرنگیان هستند.

بزرگان اسلام روی همان کاغذ که فرنگی ساخته کتب احادیث^۱ و قرآن مجید را می‌نویسند عوض تشویق و ترغیب اهالی به ایجاد و اختراع این نوع کارخانجات مفیده. در ممالک اسلام موقتاً اذن و اجازه استخدام استادان خارجه برای تعلیم اهالی مستعبد داخله نمی‌دهند که بعد از یک دو سال از استادان خارجه یکجام استغنی شده، هم کاغذ پاک و هم ثروت جدیدی برای ترقی وطن که حوزه اسلام است داشته باشیم. به همین قدر قانع و خوشدل هستند که بگویند: ما از مسلمانان می‌خریم. و حال آنکه خود قابل و حقیقت اسلام عالم است بر اینکه: فقط حامل کاغذ امروزی وطن ما مسلمان است نه عامل او.

... احمد گوش می‌داد و متفکر بود. به خیالم آمد که الان از هر چه در روی زمین از ماده کاغذی درست می‌کنند اطلاعات خواهد پرسید... خوب شد که به این مقوله^۲ها دست نزد. همین که: پرسید تا اختراع کاغذ مردم عالم نوشتجات خودشان را چطور ضبط می‌نمودند؟ گفتم: در روی پوست بیرغامنت^۳ یا پاپروس^۴.

۱- احادیث: جمع حدیث، سخنانی که از پیامبر نقل شده باشد.

۲- مقوله: موضوع سخن.

۳- بیرغامنت *Birgament* پوست مخصوص تحریر یا دستخط پوستی است.

۴- پاپروس: *Papyrus* یا کاغذ مصری گیاهی است از تیره نی که مصر یا ن قدیم از آن برگه‌هایی می‌ساختند و به جای کاغذ به کار می‌بردند. پاپیر در آلمانی و پپیر در انگلیسی و پاپیه در فرانسه از این کلمه گرفته شده و به معنی کاغذ است.

اینجا می‌خواستم تمام بکنم. گفتم: حالا دیگر بروید پایین مشغول باشید. من هم کار دارم. احمد گفت: آقا، اگر مرکب را هم بگویید که چطور و از چه می‌سازند دیگر سؤالی نمی‌کنم. گفتم: ترکیب او چنین است که مازو^۱ و دوده را به هم مخلوط نموده قدری آهن و صمغ عربی^۲ داخل کرده، جوش می‌دهند. تا غلیظ و شفاف شد مرکب است... احمد از این تفصیلات خوشحال شد، با ما هر خ رفتند. من هم کارهای خودم را تمام نموده، رفتم بیرون بعد از ظهر برگشتم. در حیاط دم حوض آب از دحام بود. ملتفت نشدم از پله‌ها بالا رفتم، دیدم روی پله‌ها دوده سیاه ریخته شده. برگشتم صادق را صدا نمایم احوال بپرسم، دیدم احمد را با سرو صورت سیاه می‌آورند دریافتم که می‌خواسته مرکب درست بکند. از حالت او خنده‌ام گرفت. تا مرا دید گفت: آقا چقدر زحمت کشیده، از میان دود کش دوده را به دامن خود ریخته، صمغ و کاسه و مازورا، چطور که فرموده بودید حاضر نمودم، می‌خواستم که آتش بکنم و مرکب درست نمایم مادرم آمد کاسه را ریخت و زحمات مرا ضایع نمود. گفتم دوده را روی پله‌ها چرا ریخته بودی؟ گفت اول آوردم بشمانشان بدهم، نبودید، قدری روی کاغذ ریخته دم پنجره گذاشتم که بعد از آمدن نگاه بکنید، شاید از دامنم روی پله‌ها نیز ریخته شده... برگشته رفتم بالا، دیدم دم پنجره باز، روی یک طبقه کاغذ دوده را ریخته و رفته. باد آمده، همه را روی قالی و کاغذها پاشیده. چه می‌توان کرد؟ خندیده صدا نمودم آمدند با هزار زحمت تمیز کردند... خود به خود گفتم: یک

۱- مازو: روی درخت‌ها حشره‌بی می‌نشیند و سوراخی پدید می‌آورد که شیره گیاهی درخت در آن جمع می‌شود و یک برجستگی می‌سازد و از این شیره بانیش حشره مخصوص ماده بی پدید می‌آید که به صورت برجستگی روی شاخه یادم برگ بلوط می‌ماند و از آن برای مرکب سازی و رنگرزی بهره می‌گیرند.

۲- صمغ عربی: صمغ شیره‌بی است که از پوست تنه درخت بیرون می‌زند و روی تنه می‌خشکد. صمغ درخت ااقیا را صمغ عربی می‌گویند و در پزشکی و رنگرزی مصرف دارد.

حرف بی‌موقع چقدر مورث^۱ زحمت من و دیگران گردید. بعد از این هرگز به طفل چیزی یاد نمی‌دهم که بتواند امتحان نمود...»

و قسمتی از صحبت پنجم را نیز نقل می‌کنیم:

«فردا عید نوروز است. چندی است برای پذیرایی مهمانان عزیز و محترم، که بی دعوت به دید و بازدید همدیگر می‌روند، مشغول هستیم. برای اطفال لباس تازه دوخته‌اند و واقعاً عید نوروز از اجله^۲ و اقدام^۳ اعیاد ملی روی زمین است. جا دارد که ما به شکوه و قدمت این عید خودمان در نزد سایر ملل بیالیم. بعد از ظهر رفتم به زیارت اهل قبور. اطفال هم بودند. ایشان را از طفولیت به احترام و زیارت مقبره‌های اموات باید معتاد نمود و رسوم و عادات ملیّه را به طور رسوخ^۴ در دل آنها، که حکم نقش حجر^۵ دارد مرتسم^۶ داشت. بعد از شام چون شب عید بود به هیچ کاری مشغول نشدم. اطفال را دور خود جمع نموده صحبت می‌کردیم، و از فواید وضع عید و دید و بازدید که مورث تجدید الفت و صفای قلوب مکدره^۷ و اساساً برای شکوه بساط تمدن و اقتضای مخصوص اشتراک عمومی در آسودگی زحمات معتاده^۸ و انبساط قلوب هیئت جامعه^۹ است، یادآوری می‌نمودم محمود

۱- مورث: ارث‌گذارنده، در اینجا موجب و باعث.

۲- اجله: جمع جلیل به معنی بزرگ و مهم.

۳- اقدام: قدیم‌تر.

۴- رسوخ: یعنی نفوذ و تأثیر.

۵- نقش حجر: تراش بر سنگ، به کنایه یعنی موضوع یا فکری که در حافظه بماند.

۶- مرتسم: نقش شده. ترسیم شده.

۷- مکدره: گرفته. کدر.

۸- اشتراک عمومی در آسودگی زحمات معتاده: یعنی کوشش همگانی در آسان کردن

دشواریهای معمولی.

۹- یعنی شاد شدن همه مردم.

قطعه^۱ خود را، که دم عید معلم مکتب‌دار به اطفال مکتبی می‌دهد، نشان می‌داد. احمد خواست گرفته تماشا نماید، محمود نداد. باز بهانه‌گریه برای آقا احمد دست داده بود. قطعه را دادند، ساکت شد. آورد نزد من، گفت آقا این قطعه را چرا به اطفال داده‌اند؟ گفتم: چون می‌خواستی برای چیز بی‌معنی گریه بکنی من وجه^۲ او را به تو نمی‌گویم تا جهل تو برای تو تنبیهی بشود. گفت: آقا، اگر از تاریخ وضع عید و قطعه که دم عید می‌دهند بیان نماید هرگز بعد از این گریه نمی‌کنم. گفتم: تو با من بارها این عهد را بسته بعد از نیم ساعت باز شکسته‌ای، و هر وقت موقعی به دست آمده قروض گذشته را نیز در کمال تدین ادا نموده‌ای^۳. حالا وقت گذشته، هنگام خواب شما است. فردا من این صحبت را برای تو می‌کنم. احمد قبول نمود.

صبح زود بیدار شد. رفقای محترم جمع شدند، نشستیم سر تحویل، دعای یامقلب‌القلوب^۴ را بنای خواندن گذاشتیم و تکرار می‌نمودم. هفت سین^۵ موجود بود. احمد لباس تازه خود را پوشیده. در آمد^۶، و پشت سر من آرام و ساکت ایستاد. منتظر بود که تحویل تمام شده، دست مرا ببوسد و عید مرا تبریک نماید. تحویل گذشت، به حضار گلاب دادند و شیرینی آوردند. بعد اجزای مجلس متفرق شدند.

۱- قطعه: یعنی کارت و نوشته کوتاه تبریک عید.

۲- وجه: در اینجا یعنی دلیل.

۳- یعنی عوض گذشته هم گریه کرده‌ای.

۴- ای دگرگون‌کننده و روشن‌کننده دلها.

۵- هفت‌سین را طالبوف چنین توضیح داده است که هفت‌آیه سلام است که به ظرف چینی می‌نوشتند و شربت درون ظرف را به مهمانان می‌خوراندند بدین نیت که تا سال دیگر در سلامت بمانند. می‌دانیم که هفت‌سین رایج در ایران هفت نوع خوردنی است که نام آنها با حرف سین آغاز می‌شود.

۶- در آمد: وارد شد.

احمد گفت آقا، وعده نمودید که از عید و قطعه به من صحبت نمایید. گفتیم: قطعه تفصیلی ندارد. اورا معلم برای جلب منفعت شخصی خودش ایجاد نموده که دم عید قطعه بی را که چند دینار می‌ارزد بدهد و در عوض مبلغی تعارف نقدی یا جنسی بگیرد. قطعه معلم این قدر ناقص و بی‌معنی است که حاکی جمیع حالات او و مراتب تعلیم مکاتب است. نقشهای بی‌معنی، صورتهای بی‌علم تناسب، اشعار لغو و باطل که در آنها نوشته می‌شود مایهٔ تعجب و حیرت است. ولی این فقره^۲ نیز در جنب سایر معایب تدریس اطفال، یحتمل وقتی که الفبای مارا تغییر دادند، اصلاح گردد. اگر در این قطعه اقلًا تاریخ وضع عید نوروز و مطالب دایر بدین روز فیروز را می‌نوشتند باز اطلاعی برای اطفال حاصل می‌شد حالا من به‌تو کیفیت تأسیس او را حکایت می‌کنم. یاد داشته‌باش و با این اطلاع به محمود غلبه بکن... نوروز در ایران دو نوع بود: یکی خاصه و یکی عامه. نوروز عامه اول فروردین ماه جلالی^۳ است که روز تحویل آفتاب به حمل^۴ است، و نوروز خاصه از روز اول تحویل تا ششم است که مخصوص دربار پادشاهان بود. پادشاهان ایران در این شش روز به فقیران بخششها می‌نمودند، عمال و وزرا، علی قدر مراتب^۵، پاداش خدمات سالیانهٔ خود را از شاه خلعت و انعام می‌گرفتند. رجال مجرب کهنسال دور تخت

۱- بی‌علم و تناسب. شاید: بی‌هیچ تناسب.

۲- فقره: قسمت يك جمله.

۳- یعنی اول فروردین مطابق با تقویم جلالی که هر سال را ۳۶۵ روز و چند ساعت به حساب می‌آورد. این تقویم را خیام و چندتن دیگر به دستور جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی تنظیم کرده‌اند.

۴- حمل: یعنی بره و نام قسمتی از آسمان است که خورشید در ماه فروردین مقابل آن قرار می‌گیرد و اگر ستاره‌هایش را با يك خط فرضی به هم بپیوندیم شکلی نزدیک به يك بره پدید می‌آید.

۵- یعنی به اندازهٔ مقامشان.

پادشاه پره می‌زدند^۱. محبوسین را آزاد می‌کردند. مالیات تبعه را تخفیف می‌دادند. اکنون این قرارها یکجا برهم خورده و بالکل^۲ از میان رفته. عوض نوروز عامه و خاصه فقط سلام عامه و خاصه مقرر شده است. امتداد ایام عید که در بعضی شهرها بیست‌روز است موقوف به کثرت جمعیت شهر است. تبریز که سیصد هزار نفر جمعیت دارد هجده روز عید می‌گیرند، اردبیل که پانزده هزار سکنه دارد سه روز عید نوروز آنهاست. در هر صورت خواه سه روز خواه بیست‌روز، اول عید همان ساعت تحویل آفتاب به حمل است...

... در این بین ماهرخ آمد می‌زارید و می‌گفت سرم درد می‌کند. از ورود او چون صحبت مافصل یافت^۳ احمد بدش آمد. برخاست و گفت: می‌خواهی من ترا معالجه نمایم؟ نبضت را نشان بده و زبانت را بیرون بیار. فوراً ناخوشی ترا پیدا می‌کنم. ماهرخ گفت تو اینها را از میرزا نصیر یاد گرفته‌ای. تو طبابت را چه می‌دانی. احمد مرا شاهد خود قرار داد، گفت: آقا، من نمی‌توانم طبابت بکنم؟ گفتم: چرا تو در آینده می‌توانی حکیم معروفی بشوی. اما هنوز نه کتاب «تحفه»^۴ را دیده‌ای و نه «قانون»^۵ را خوانده‌ای، چون هر کس کتاب «تحفه» را دارد در ایران طبیب است، و اگر خواندن «قانون» را نیز ضمیمه فضیلت و حکمت خود ساخت آن وقت حکیم باشی است، در سر هر کوچه که بخواید دکان قصابی خود را باز کند از مدفونهای خود مسئول نیست^۶.

۱- پره‌زدن: صف کشیدن دور کسی.

۲- بالکل: به طور کلی.

۳- فصل یافت: قطع شد.

۴- تحفه حکیم مومن از کتابهای معروف پزشکی قدیم است.

۵- قانون کتاب پزشکی معروف ابن سینا به زبان عربی است.

۶- یعنی کسی از اونمی‌پرسد که چرا مردم را می‌کشد و در خاک مدفون می‌کند.

آن وقت محمود هم آمده بود به تقریرات من گوش می داد. به احمد گفت حالا که تو میل داری فی الحقیقه طبیب بشوی این خیلی سهل است. من در غیاب آقا چندین دوا به تو یاد می دهم که به هر کس بدهی تأثیر بخشد. آن وقت رفته رفته شهرت پیدا می کنی و جای میرزا نصیر را می گیری. احمد راضی شد.

در این بین مهمانان وارد شدند. یکی از ایشان خالوی احمد بود. اسمش محمد امین است. اطفال همه از دیدن او خوشحال شدند. بعد از ورود و تعارفات معتاد خواب خود را که دیشب دیده بود به من نقل نمود، که در خواب به کشتی سوار گشته و ماهی می گرفته است. گفتم: بسیار خواب خوب دیده ای. گفت: صبح به مادرم نقل نمودم، او هم مثل شما تحسین نمود و خوب تعبیر کرد. گفتم: بعد از این یاد داشته باش خواب خود را بجز از شخص عاقل و دوستدار خود به کسی دیگر مگو. و اگر میتوانی هر چه در خواب دیده ای به هیچکس نگو اگر چه علمای آن عهد خواب را جزء تصورات یومیة آدمی می شمارند و گویند آنچه در روز در ذهن آدمی مرتسم شده شب بروی مشهود می شود ولی بسیار کم مانده به آن روزی که از روی قانون حقیقت این ظهور کلیه را چون هزار حقایق دیگر که تا کنون در محروسه^۱ علم فیزیک^۲ منکر بودند، کشف نمایند. تکریم و شرف حقیقت انسانی را علمای ناقص طبیعیون^۳ اگر هم بخوانند فقط محبوس و ملفوف^۴ پرده های عنصری^۵

۱- محروسه: محروس یعنی حفظ شده و حراست شده. در اصطلاح سرزمین های داخل

یک مرز و بوم را می گویند. محروسه یک علم یعنی حدود آن.

۲- فیزیک: یعنی طبیعیات، علوم طبیعی.

۳- منظور این است که علم مادی و مبتنی بر طبیعت ناقص است و همه چیز را نمی فهمد.

۴- ملفوف: پیچیده شده، لفاف شده.

۵- عنصری یعنی مادی و ملفوف پرده های عنصری یعنی آنچه از مواد ترکیب شده است

و مادی است.

بدانند و محدود تعینات خود شمارند^۱ موفق نخواهند شد.

۵- علی اکبر دهخدا (۱۲۵۷-۱۳۳۴ ش)

از مردم قزوین بود. تحصیلات مقدماتی خود را در تهران نزد شیخ غلامحسین بروجردی به انجام رسانید و سپس به خواندن زبان فرانسه پرداخت و در ضمن از محضر حاج شیخ هادی نجم آبادی بهره برد. دوره مدرسه علوم سیاسی را گذراند و در آن دوره، دانشجویی کوشا و سربلند بود.

در زمان مظفرالدین شاه معاون الدوله غفاری سفیر ایران در شبه جزیره بالکان شد و دهخدا را با خود به اتریش برد. این سفر در ساختن شخصیت دهخدا و پیشرفت او در زبان خارجی مؤثر افتاد.

پس از پیروزی مشروطه خواهان میرزا قاسم خان تبریزی به کمک جوان پرشوری به نام جهانگیر خان شیرازی روزنامه‌یی پدید آورد به نام صوراسرافیل، و این دو دهخدا را به سردبیری روزنامه برگزیدند. درخشان‌ترین سالهای زندگی دهخدا دوره سردبیری صوراسرافیل بود، دوره‌یی که در آن دهخدا شاهکار خود را پدید آورد و در تاریخ هنر و ادب ایران جاودانه شد. نوشته‌های طنزی او به صورت مقاله‌های فکاهی، نامه‌ها، صورت جلسه‌ها و یادداشت‌های کوتاه چاپ می‌شد و عنوان کلی آن «چرند و پرند» بود و در آن‌ها هر چه را به زبان جد نمی‌توان گفت دهخدا به شوخی و طنز بر کاغذ می‌آورد.

در سال ۱۳۲۶ محمد علی‌شاه مشروطه را برهم زد و دهخدا به اروپا گریخت و در سویس سه شماره دیگر از صوراسرافیل بیرون داد. پس از چندی به استانبول آمد و روزنامه سرش را پدید آورد و با سقوط محمد علی‌شاه به نمایندگی مجلس برگزیده شد. پس از آن رئیس دفتر وزارت معارف شد و مدتی نیز رئیس مدرسه عالی علوم سیاسی بود.

در سی سال پایان عمر، دهخدا گوشه‌یی گرفت و به گردآوری فیش‌های فرهنگی بزرگی پرداخت که اگر چنان که اومی خواست شکل می‌گرفت همه مسائل علمی و ادبی و لغت و تاریخ و فرهنگ ایران را در بر می‌داشت. هنوز چاپ نخستین آن

۱- تعین به معنی دیدن و پیش چشم آوردن. در اینجا یعنی تصور و نظر و عقیده. محدود تعینات خود شمارند، یعنی فکر کنند که آنچه می‌اندیشند درست است و جز آن چیزی نیست.

پایان نگرفته است و اگر پایان بگیرد بیش از بیست هزار صفحه بزرگ خواهد شد.

کار دهخدا را پس از مرگ او همکار دانشمندش دکتر محمد معین دنبال کرد و با درگذشت او نیز دیگران در پی این کارند و اکنون کسانی چون دکتر سید جعفر شهیدی، دکتر محمد دبیرسیاقی، محمد پروین گنابادی بر این کار بزرگ نظارت دارند.

از دهخدا کتابهای دیگری نیز مانده است که امثال وحکم و مجموعه اشعارش سرآمد آنهاست و قسمتی از کارهای او نیز به چاپ نرسیده است. در اینجا از دهخدای نویسنده حرف می‌زنیم، از مردی که نیش قلم او جان دشمنان آزادی ایران را در سالهای نخستین مشروطه می‌آزرد و پشت استبداد پیشگانی چون محمدعلی میرزا را می‌لرزاند. در مجموعه چرند و پرند زبان دهخدا زبان مردم کوچه و بازار است و موضوع سخنش جز دردهای جانکاه مردم چیزی نیست. اما چنان شیرین و با چنان شیطنت هنرمندانه‌یی سخن گفته است که کارش بیشتر رنگ فکاهه نویسی دارد، در این نوشته‌ها آدم‌هایی با شخصیت‌های گوناگون زبان به سخن می‌کشایند. یکی از اینها خرمگس است. یکی هم «دخو» یعنی خود دهخداست بینیم خرمگس در نامه شهری خود به دخو چه نوشته است؟

«کبلایی دخو تو قدیمی‌ها گاهی به درد مردم می‌خوردی. مشکلی به دوستانت رومی داد حل می‌کردی. این آخرها که سروصدایی از تو نبود می‌گفتم بلکه تو هم تریاکی شده‌ای. در گوشهٔ اطاق پای منقل لم داده‌ای. اما نگو که تو ناقلائی حقّه همان طور که توی صور اسرافیل نوشته بودی یواشکی بی‌خبر نمی‌دانم برای

۱- کربلایی دخو. دخو، دهخو، دهخوا يك صورت لهجی از کلمه دهخداست به

معنی بزرگ ده. در قزوین به بزرگ يك خاندان یا يك قبیله نیز دخومی گفته‌اند و دهخدا در نوشته‌های فکاهی خود را بدین نام خوانده است.

تحصیل علم کیمیا و لیمیا و سیمیا^۱ گذاشتی در رفتی به هند. حکماً گنج نامه^۲ هم پیدا کرده‌ای.

در هر حال اگر سوءظنی در حق تو برده‌ام باید خیلی ببخشی عذر می‌خواهم باز الحمدلله به سلامت آمدی جای شکرش باقی است چرا که خوب سروقتش رسیدی. برای اینکه کارها خیلی شلوق و پلوق است.

خدا رفتگان را بیامرزد. خاک بر اش خبر نبرد. در قاقازان، ما یک ملا اینکعلی داشتیم روضه خوان خیلی شوخ بود. حالا نداشته باشد^۳ با منم خیلی میانه داشت. وقتی که می‌خواست روضه بخواند اول یک مقدمه دور و درازی می‌چید.

هر چند بی ادبی است می‌گفت مطلب اینطور خرفهم تر می‌شود. در مثل مناقشه نیست به نظرم می‌آید برای شما هم محض اینکه درست به مطلب پی ببرید یک مقدمه بچینم بد نیست.

در قدیم الايام در دنیا يك دولت ایران بود در همسایگی ایران هم دولت یونان بود. دولت ایران آنوقت دماغش پرباد بود. از خودش خیلی راضی بود. یعنی بی

۱- کیمیا علم ترکیب عناصر (شیمی) است و به اعتقاد قدما در این علم امکان تبدیل عناصر (تبدیل مس به طلا) نیز وجود داشته است. لیمیا به اصطلاح گذشتگان علم طلسمات است که در آن چگونگی پدید آمدن اعمال به هدایت قوای عالیه بدن مطالعه می‌شود. سیمیا علمی است یا قدرتی روحی است که بوسیله آن انسان بتواند کاری مخالف عادت کند یا عادت را ترک کند و از آنچه موافق عادت است پرهیزد. این سه علم را قدما از علوم خفیه (پنهانی) دانسته‌اند که هر کسی نمی‌تواند به آنها دست یابد.

۲- گنج نامه: کتاب یا نوشته‌یی است که در آن نشانی گنجی نهفته به رمز نوشته شده باشد یا آشکار.

۳- یعنی خدا نکند حالا با من میانه داشته باشد چون مرده است.

ادبی می شود لولهنگش خیلی آب می گرفت^۱. کَبَادَةُ الْمَلِكِ التَّمْلُوكِي دُنْيَا رَا
می کشید.^۲

بلی آنوقت در ایران معشوق السلطنه، محبوب الدوله، عزیز الایاله، خوشگیل
خلوت قشنگ حضور، ملوس الملك نبود... ملاحای آنوقت هم چماق الشریعه، حاجب
الشریعه، پارك الشریعه نداشتند^۳.

خلاصه آنوقت کالسکه الاسلام، میز و صندلی المذاهب، اسب روسی الدین
وجود نداشت، خوش آن روزها. واقعاً که درست عهد پادشاه وزوزک بود. مَخْلَص
کلام: يك روز دولت ایران لشکرهای خودش را جمع کرد. یواش یواش رفت تا
پشت دیوار یونان. برای داخل شدن به یونان يك راه بیشتر نبود که لشکر ایران
حکماً باید از آن عبور کند. بلی پشت این راه هم يك کوچه آشتی کنان مسجد آقا
سید عزیز الله، یعنی يك راه باریک دیگر بود ولی لشکر ایران آن راه را بلد نبود.
همین که لشکر ایران پشت دیوار رسید دید این یونانیهای بد ذات هفت خط باقشون
جلوراه را گرفته اند. خوب حالا ایران چه خاک به سرش کند؟ برود چطور برود؟
برگردد چطور برگردد؟ مانده سفیل^۴ و سرگردان. خدا رحمت کند شاعر را خوب
گفته است. نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم الخ... از آنجا که باید کارها
راست بیاید يك دفعه لشکر ایران دیدند یواشکی يك نفر از آن جعفر قلی آقاها

۱- لولهنگ: چیزی شبیه آفتاب است که از سفال بسازند معنی مثل این است که خیلی
قدرت داشت.

۲- کباده: کمان نازک و نوعی وسیله ورزشی در زورخانهها که کمانی و زنجیری دارد
کباده کاری را کشیدن یعنی به فکر تصدی آن بودن و برای به دست آوردنش تلاش کردن.

۳- ترکیبهایی که در این چند سطر به کار می رود تقلید طنز آمیزی از لقب های دربار
قاجار است.

۴- سفیل: پست و زبون و بد بخت.

پسر بیگلر آقاهاى قزاق^۱ یعنی يك نفر غریب نواز يك نفر نوع پرست يك نفر مهمان دوست از لشکر یونان جدا شد. و همه جا پاورچین پاورچین آمد تا اردوی ایرانیها و گفت: سلام علیکم. خیر مقدم، خوش آمدید، صفا آوردید، سفر بسی خطر. ضمناً آهسته با انگشت شهادت آن كوچه آشتی كنان را به ایرانیها نشان داد و گفت: مایونانیها آنجا لشکر نداریم. اگر شما از آن راه بروید می توانید مملکت ما را بگیرید. ایرانیها هم قبول کرده از آن راه رفته داخل خاک یونان شدند. حالا مطلب اینسجا نیست. راستی تا یادم نرفته اسم آن غریب نواز را هم عرض کنم. هر چند قدری به زبان ماسنگین است اما چه می شود کرد؟ اسمش «افیالتس»^۲ بود. خدا لعنت کند شیطان را. نمی دانم چرا هر وقت من این اسم را می شنوم بعضی سفرای ایران یادم می افتد. باری برویم سر مطلب. در آنوقت که جناب چکیده غیرت نتیجه علم و سیاست معلم مدرسه قزاقخانه جناب میرزا عبدالرزاقخان مهندس، بعد از يك ماه پیاده روی نقشه جنگی راه مازندران را برای روسها کشیدند ما دوستان گفتیم چنین آدم با وجود حیف است که لقب نداشته باشد.

بیست نفر سه شبانه روز می نشستیم فکر کردیم که چه لقبی برای ایشان بگیریم. چیزی به عقلمان نرسید. حالا از همه بدتر خوش سلیقه هم هستند. می گویند لقبی که برای من می گیرید باید بکر باشد یعنی پیش از من کس دیگر نگرفته باشد. از مستوفیها پرسیدم گفتند: دیگر لقب بکر نیست. کتابهای لغت را باز کردیم. دیدیم در زبان فارسی، عربی، ترکی، فرنگی از الف تا یا يك کلمه نیست که اقلاده دفعه لقب نشده باشد. خوب حالا چه کنیم؟ یعنی خدا را خوش می آید این آدم همین طور بی لقب بماند؟

از آنجا که کارها باید راست بیاید يك روز من در کمال اوقات تلخی کتاب

۱- یعنی آدم خیانت کاری مثل جعفر قلی آقا پسر...

۲- افیالتس *Ephialtes* یا افیالت از یونانیهای همزمان اسکندر است.

تاریخی که جلو دستم بود برداشتم که خودم را مشغول کنم. همین که کتاب را باز کردم در صفحه دست راست سطر اول دیدم نوشته است از آن روز به بعد یونانیها به اقیانوس خائن گفتند و خونش را هدر کردند. ای لعنت به شما یونانیها. مگر اقیانوس به شما چه کرده بود که شما او را خائن بگویید؟ مگر مهمان نوازی در مذهب شما کفر بود؟ مگر به غریب پرستی شما اعتقاد نداشتند؟

خلاصه همین که این اسم را دیدم گفتم هیچ بهتر ازین نیست که این اسم را برای جناب میرزا عبدالرزاقخان لقب بگیریم. چرا که هم بکر بود هم این دونفر شباهت کامل به هم داشتند. این غریب نواز بود او هم بود. این مهمان پرست بود او هم بود. این می گفت اگر من این کار رانمی کردم دیگری می کرد او هم می گفت. تنها يك فرق در میانه بود که تکمه های سرداری اقیانوس از چوب جنگلی وطن نبود. خوب نباشد. این جزئیات قابل ملاحظه نیست.

مختص کلام، ما دوستان جمع شدیم يك مهمانی دادیم شادیهها کردیم فوراً يك تلگراف هم به کاشان زدیم که پنج شیشه گلاب قمصر و دوجعبه جوز قند بفرستند که بدهیم. لقب را بگیریم^۱. در همین حیص و بیص جناب حاجی ملك التجار، راه آستارا را به روسها واگذار کردند. نمی دانم کدام نامرد حکایت این لقب را هم به او گفت. دوپاش را توی يك کفش کرد که از آسمان افتاده ام، این لقب حق و مال من است. حالا چند ماه است نمی دانم چه الم سراتی^۲ راه افتاده. از يك طرف میرزا عبدالرزاق خان به قوه علم هندسه از يك طرف حاجی ملك التجار به زور فصاحت و بلاغت و شعرهای امرؤ القیس^۳ و ناصر خسرو علوی. کبلائی دخو نمی دانی در چه

۱- منشیان و کارگزاران دربار قاجار با گرفتن رشوه و هدیه برای اشخاص لقب و عنوان صادر می کرده اند.

۲- الم سرات: ترکیب عامیانه ای است به معنی سرو صدا و دعوا و شلوغی. الم شنگه

۳- امرؤ القیس شاعر معروف عرب پیش از اسلام.

انشر و منتشری بگیر کرده ایم.

اگر بتوانی مارا از این بلیه خلاص کنی مثل این است که یک بنده در راه خدا آزاد کرده ای خدا ان شاء الله پسرهایت را ببخشد. خدا یک روز عمرت را صد سال کند. امروز روز غیرت است. دیگر خود می دانی. زیاده عرضی ندارم. خدام باوفای شما:

خرمگس^۱

قهرمان دیگر ده خدا آزادخان کرد است، ببینیم او چه می گوید:

«ای مردمگان^۲ برای خاطر خدا به فریاد من برسید. ای روزنومه چی برای آفتاب قیومت پرسه^۴ من بچه کرد را بنویس. من آزادخان کردیم. پدرم از ظلم حسین خان قلعه زنجیری مرا برداشت و از کرد گریخت. آمد تهران، بمرد.

من بچه بودم. پیش یک آخوند خانه شاگرد شدم. بچه درس می داد ماه هم هر وقت بیکار بودم پیش بچگان می نشستم. آخوند دید من دلم می خواهد بخوانم درس داد. ملا شدم. در کتاب نوشته بود آدم باید دین داشته باشد هر کس دین ندارد

۱- انشر و منتشر: از ترکیب های عامیانه به معنی جنگ و ستیز و سروصدا و گرفتاری است.

۲- در مجموعه چرند و پرند خرمگس نشان دهنده شخصیتی است که در شمار آزادیخواهان است اما در باطن منافع خود را نیز می پاید ولی ده خدا از زبان او مسایل جالبی را مطرح می کند.

۳- ای مردم.

۴- پرسه: پرسش. اسم مصدر است مانند گریه و خنده.

۵- ده خدا کوشیده است که در استعمال ضمیر و فعل و علامت جمع آنچه را معمولاً یک روستایی کردستانی بکار می برده است عیناً نقل کند.

جهنم می‌رود. از آخوند پرسیدم: دین چه چیز است؟ گفتم: اسلام. گفتم: اسلام یعنی چه؟ آخوند يك پاره‌ی حرفها گفتم و من یاد گرفتم. گفتم این دین اسلام است. بعد من بزرگ شده بودم. گفتم دیگر به کار من نمی‌خوری. من خانه شاگرد می‌خواهم که خانه‌ام بروبد. زنم ازش روی نگیرد. تو بزرگی برو. از پیش آخوند رفتم گدایی می‌کردم. يك آخوند به من گفتم: برو خانه امام جمعه خرج می‌دهد پول هم می‌دهد. وقف مدرسه مروی را میرزا حسن آشتیانی^۱ از او گرفته می‌خات پس بگیرد. من رفتم خانه امام. دیدم خیلی اند. می‌گفتند: دین رفت. معطل شدم که چطور دین رفت؟ حرفهایی که آخوند بچدها به من گفته است من بلام خیال کردم بلکه آخوند نمی‌دانست دین ملك وقف است. شب شد. بیرونم کردند. آخوندها پلو خوردند. هر سری دو قران گرفتند. روز دیگر رفتم. در بازار هم شنیدم می‌گویند: دین از دست رفت. شلوغ بود. خیلی گردیدم. فهمیدم میرزا حسن می‌خواهد برود. گمان کردم: دین میرزا حسن است. خیال کردم چطور میرزا حسن را داشته باشم که جهنم نرم؟ عقلم به جایی نرسید. چندی نکشید میرزا حسن مرد. پسرش مدرسه مروی را گرفت. آن روزها يك روز در شابدالعظیم بودم. خیلی طلاب آمدند. می‌گفتند دین رفت. بعد فهمیدم احمد قهوه‌چی^۲ را سالارالدوله^۳ به عربستان خواسته، پسر میرزا حسن، طلاب را فرستاده که از شابدالعظیم برگردانند. خیال کردم دین احمد قهوه‌چی است. اتفاق افتاد احمد را که دیدم خیلی خوشم آمد گفتم بلکه

۱- آشتیانی از علمای معروف شیعه است که با ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه همزمان

بوده و در سال ۱۳۱۹ ق، درگذشته است.

۲- احمد قهوه‌چی جوان زیارویی بوده است.

۳- سالارالدوله: یکی از پسران مظفرالدین شاه است که آدمی ناراحت و حتی برای

دستگاه سلطنت نیز بسیار مزاحم بوده است.

طلاب راست می گفتند. ما نمی توانستم داشته باشم این پسر خرج داشت. من گدا بودم. دیگر آنکه پسری که در سرش میان سالارالدوله و پسر میرزا حسن جنگ و جدال است من چطور داشته باشم؟ دیدم ناچارم به جهنم برم. که دسترس به دین ندارم. بعد پیش يك سمسار نوکر شدم. يك دختر خیلی خوب داشت و يك دختر خیلی خوب هم صیغه کرد. صیغه اش را خدیجه مطرب برد برای عین الدوله و به يك سید که برادرش مجتهد بود دخترش را شوهر داد که بعد از خانه شوهر او را دزدیدند. سمسار می گفت: دین رفت. نفهمیدم دین کدام یکی بود. خیال می کردم هر کدام باشند دین خوب چیزی است. چون از دین داشتن خودم ناامید بودم به جهنم راضی شدم و طمع به دین نکردم.

این روزها که تیول^۱ برگشته و در مواجب و مستمری گفتگو و تسلط يك پاره حاکمان کم شده و مداخل يك پاره بی مردم از میان رفته باز می شنوم می گویند: دین رفت. يك روزی هم خانه يك شیرازی روضه بود. من رفته بودم چایی بخورم يك نفر که نبیره صاحب دیوان شیرازی بود آنوقت آنجا بود. می گفت: سه هزار تومان پیش فلان شیخ امانت گذاشته ام حاشا کرده است، دین رفت. خیلی مردم هم قبول داشتند که دین رفت. مگر يك زفر که می گفت: چرا پولت را پیش جمشید امانت نگذاشتی که حاشا نکند. دین نرفته. عقل تو با عقل مردم دیگر از سر شماها رفته. خیلی حرفها هم زدند. من نفهمیدم.

باری سرگردان مانده ام که آیا دین کدام يك از اینهاست؟ آن است که

۱- تیول دواژه ترکی است به معنی درآمد مالیاتی يك شهر یا ولایت که حکومت مرکزی آن را به کسی می سپارد و با يك قرار داد مبلغ ثابتی در مقابل آن می گیرد. تیول برگشته: یعنی تیول داری و رسوم آن به هم خورده است.

آخوند مکتبی می گفت؟ یا ملك وقف است؟ یا احمد قشنگ قهوه چی است؟
یا صیغه و دختر سمسار است؟ یا سه هزار تومان است؟ یا تیول و مستمری و
موجب است؟ یا چیز دیگر؟ برای خاطر خدا و آفتاب قیومت به من بگویید که من
از جهنم می ترسم.»

- کجا منزل دارید؟

- در اروپا.

- در آنجا خیلی مانده اید؟

- نه آنقدر...

- این مرض «سرسام سیاسی» است. آب و هوای اروپا با حال شما موافق نیست کسانی که شما را صدا کرده و خود را معرفی نموده اند بازیگرهای ماهری هستند که با انواع حيله و دسيسه مردم را فریب داده می خواهند به مقاصد نامشروع خود برسند. این میکربها بسیار موحش و خطرناکند. علاج شما منحصر به این است که با قطعه اروپا قطع علاقه کرده، با این طلبکاران طماع روبرو نشوید، و اگر ممکن باشد به ممالک دیگر عزیمت نمایید.

۲- دکتر سیدفخرالدین شادمان (۱۲۸۶-۱۳۴۶ ش.)

در تهران به دنیا آمد و نخست در مدرسه های قدیم فقه و اصول و زبان و ادب عرب خواند. آن گاه از دارالمعلمین عالی لیسانس گرفت و دوره لیسانس حقوق را نیز گذراند. سپس از دانشگاه پاریس دکتری حقوق و از دانشگاه لندن دکتری علوم سیاسی و اقتصاد گرفت. دو سال نیز در دانشگاه هاوارد مطالعه کرد. پس از آن مدتی در دانشگاه لندن زبانهای شرقی را درس می داد و آن گاه به تهران آمد و استاد دانشگاه تهران شد. درس او در دانشگاه تهران فلسفه تاریخ و سیر تمدن ممالک اسلامی بود و تبحر او در این رشته ها مورد قبول و ستایش دانشگاهیان و صاحب نظران قرار می گرفت.

از دوره کتابهای تاریخی آلبرماله، تاریخ قرون جدید را ترجمه کرد. خود کتابی به نام تسخیر تمدن فرنگی نوشت. نیز کتابی به نام تاریکی و روشنایی از او مانده است.

نثر شادمان روان و رسا و استوار است و چون همواره مایه یی از ادب و تاریخ دارد با موضوع دلنشین همراه است. داستانهای نیز نوشته است که در میان

آنها کتابی به نسبت مشهور دیده می شود به عنوان «حکایتی و اشارتی».
در اینجا یکی از نوشته های روان و شیرین او را می خوانیم که يك داستان
تاریخی است و امامقلی خان سردار نامدار روزگار صفوی را می شناساند. شادمان
این داستان را بدین عنوان نامیده است: فاتح هرمز. بخوانیم و با شیوه نگارش او
آشنا شویم:

دنیا نمایشگاهی بیش نیست. مردان بزرگ، هنرمندان عالی مقام، سرداران
دلیر خردوکلان، عارف و عامی، همه، از نیستی می آیند، در هستی چندی می مانند
و باز در صحرای نیستی ناپدید می شوند. هستی را از دو جانب نیستی گرفته است.
عاقبت وجود در عدم و نور در ظلمت محو خواهد گشت و دیگر جز تاریکی و نابودی
هیچ چیز نخواهد بود.

وقتی که امامقلی خان^۱ به شاه عباس عریضه می نوشت و روزی که واترز آرفیق
خود را از مضمون آن آگاه می کرد از این دو هیچ يك نمی دانست که به مردن شاه
عباس در ایران چه تغییرها روی خواهد نمود.

شب پنجشنبه بیست و چهارم جمادی الاولی سال هزار و سی و هشت حال شاه
ناگهان دگرگون شد. شب، همه شب بیدار ماند. یادگارهای يك عمر سلطنت به سرعت
برق از مقابلش می گذشت. در شعاع لرزان شمع به چشمان نیمه باز، هیکل ترك و تانار
وازبك و هندی و پرتغالی و انگلیسی را مجسم می دید. می آیند، می ایستند، نگاه
می کنند، چشم می درند، چند قدم راه می روند، باز می گردند، دندانها نشان می دهند
و بعد دراز و باریك شده در دیوار و سقف ناپدید می گردند. شاه چشم می بندد. در

۱- امامقلی خان پسراللهوردی خان از سرداران دوره صفوی و همزمان با شاه عباس است.
او کسی است که پرتغالی ها را از خلیج فارس راند و جزیره های هرمز و قشم را گرفت و
در سال ۱۰۴۲ ق. به دستور شاه صفی سرش را بریدند و سه پسرش را کشتند و دیگر فرزندان
را سر بریدند.

۲- واترز *Waters* يك بازرگان انگلیسی بوده است.

میان ظلمات دریایی می بیند موج خیز که در آن کشتی شکسته‌یی را آبهای جوشنده و خروشنده می بلعد. در این تیرگی و تاریکی در کنار افق يك ستاره در نظرش می درخشد و آن نیز کم کم در شکم ابرهای تیره فرو می رود. چشم می گشاید تا از چنگ این قبیل تصورات رها شود ولیکن برابزش جز تصویر اندیشه‌های دور و دراز چیزی نمایان نیست. خوابهایی که انسان هنگام نزع روان در بیداری می بیند اینهاست.

عمر شب با زندگی او به سر رسید. پیش از آنکه خورشید مازندران را روشن کند شاه عباس مرده بود، جسدش را از مازندران برداشتند و در جوار تربت امامزاده حبیب موسی در کاشان به امانت گذاشتند و يك عالم عظمت و جلال را در چند وجب زمین جای دادند.

بعد از شاه عباس پسرزاده اش سام میرزا به نام شاه صفی پادشاه ایران گشت. در عهدشاه صفی پیرزنی بود در شیراز که طاهره غیب گو خوانده می شد. طاهره، دارو گر معجون فروش و مشکل گشا بود و مردم وی را در معبری اُبی نظیر می پنداشتند. هر روز خلقی کثیر به خانه اش می آمدند، خوابهایی که دیده بودند بازمی گفتند و سرنوشت نامعلوم خود را از او می پرسیدند.

روزی وقت صبح جوانی بلند بالا و سیاه چشم و پیچیده موی به خانه طاهره رفت و کمی نبات که به رسم نیاز آورده بود پیش او گذاشت و گفت: ای مادر دیشب خوابی دیدم هولناک و از آن سخت نگرانم. طاهره گفت: هر اس به خود راه مده و آنچه دیده‌ای حکایت کن. عبدالله گفت: بعد از نصف شب به خواب رفتم. خود را در بیابانی می بینم زیر آفتاب سوزان در سراسر دشت غیر از وحشت تنهایی هیچ نیست. این تنهایی هولناک چنانست که گویی مرا به دهان می گیرد، کم کم فرو می برد. می ترسم، از بیچارگی نعره‌ها می کشم. فریادهای من پریشان ترم می کند، گرسنه و

تشنه، دل برهلاک نهاده به هر گوشه‌یی می‌دویدم^۱، راه به جایی نمی‌برم. ناگهان خود را درویرانه‌یی می‌یابم. می‌خواهم در پناه دیوارهای شکسته‌اش بمانم، دیوارها فرو می‌ریزد و از کنج ویرانه ماری به من رومی آورد. می‌گریزم میان راه چشمه‌یی و بر کنارش درختی سرسبز پیدا می‌کنم، می‌نشینم، از آب خوشگوار چشمه‌می‌نوشم و در سایه درخت آرام می‌گیرم. پس از چند دقیقه مردی سرخ موی و باریک میان که از چشمانش مکرو حیل می‌بارد برابر من می‌ایستد، در این حال نمی‌دانم چه پیش می‌آید که فریفته گفته‌های این مرد می‌شوم و درختی را که بر من سایه گسترده است از جای می‌کنم... درخت افتاده، چشمه خشکید، مرد نا پیدا شد و باز گرسنه و تشنه و تنها در بیابان سرگردانم. در مانده و ناامید در گوشه‌یی می‌نشینم و بر بخت بد خویش مثل ابر بهار گریه می‌کنم. میان اشکباری از خواب بیدار شدم، چندان وحشت زده بودم که باور نمی‌کردم بیدارم...

طاهره پس از شنیدن سخنان عبدالله گفت: ای جوان بدان که گذشته و آینده تو، همه در این خواب است. تو فقیر زاده‌یی بوده‌ای بی برگ و نوا، اول پشتیبانی نداشته‌ای، سالها و ماهها با تنگدستی گذرانده‌ای تا عاقبت به خاندانی قدیم پناه برده‌ای، در آنجا گرفتار دشمنی شده‌ای، ناچار گریخته‌ای و در سایه عنایت بزرگی آسایش یافته‌ای. اما ای عبدالله تو کفران نعمت خواهی کرد و به کسی که نان خوار اویی خیانت خواهی نمود.

چون عبدالله این کلمات را شنید موی بر تنش راست شد و مدتی در بحر خیالات گوناگون غوطه می‌خورد. عاقبت بر خاست و از خانه طاهره بادل‌ی پر اضطراب بیرون رفت. با خود می‌گفت: آیا دیوانه‌تر از من هم کسی هست؟ بیهوده به گفته‌های پریشان پیرزنی نادان و حقه‌باز عمر را بر خود تلخ کرده‌ام. خواب چه اثر دارد؟ من که نان و

۱- در این عبارت‌ها وحدت زمان فعل رعایت نشده است. این فعل باید زمان حال باشد: می‌دوم.

نمک امام قلی خان را خورده‌ام چطور می‌توانم به او خیانت کنم؟ این خیالات می‌آمد و می‌گذشت اما در قلب عبدالله آشوبی پدید آمده بود که به فکرهایی چنین از میان نمی‌رفت.

عبدالله شنیده بود که پهلوان حیدر نیشابوری به شیراز آمده است و در زورخانهٔ مرشد علی نزدیک مقبرهٔ شاه چراغ هنرنمایی می‌کند، پس برای آنکه ساعتی از فشار اندیشه‌های جانکاه گریخته باشد راه زورخانه پیش گرفت. وقتی به آنجا رسید پهلوان حیدر، میان گود ایستاده بود و گرداگردش پهلوانهای شیراز تعجب کنان به آن ورزندهٔ شیرین کار نگاه می‌کردند. انگشتان باریک مرشد علی روی تنبکی که برزانو گذاشته بود کار می‌کرد و از دهانش به آهنگی متناسب با حرکات پهلوان این گفته‌های دلاویز بیرون می‌آمد:

تهمتین چنین داد پاسخ بدوی

که: ای بیهده مرد پر خاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد

سر سرکشان زیر چنگ آورد

پیاده مرا از آن فرستاده طوس

که تا اسب بستانم از اشکبوس

شعر روح بخش فردوسی، آواز خوب مرشد علی، میل بازی و کشتی‌گیری پهلوان حیدر نیشابوری هیچ یک نتوانست عبدالله را از گرداب اندیشه بیرون آورد. بیابان و ویرانه و مار و چشمه و درخت و آن مرد سرخ مو همیشه در نظرش مجسم بود. وقتی به خود آمد که پهلوان، میان گود، به عمر و دولت شاه صفی دعای کرد. دعا تمام شد، تماشاگران از زورخانه بیرون رفتند. عبدالله تا غروب سرگردان و حیران مر ساعتی در دکان یکی از دوستانش می‌نشست و می‌کوشید که خود را از چنگال

۱- ورزندهٔ شیرین کار: یعنی ورزشکاری که کارهای شگفت‌انگیز می‌کرد.

فکر و خیال رها کند ولیکن سعیش به جایی نرسید. چندان پریشان بود که گفتار قیفانش را نمی فهمید.

شب آمد و عبدالله به خانه حسن کور رفت. در آن ایام گذر بهرامسخان را در شیراز هر کسی می شناخت. خانه حسن کور در این گذر بود. جوانان عشرت طلب. هنگام شب آنجا گرد هم جمع می شدند، شراب می خوردند، ساز می زدند و از این عمر زود گذری بازگشت ساعتی چند را به خوشی می گذراندند. حسن خود از اهل دل بود. آوازی گیرنده داشت و گاهی به مضراب تار را چنان به خروش می آورد که هوش از دست می رفت. جهود بچه‌یی خوش سیما که اسمش عزیز بود در این خانه خدمت می کرد. عزیز آفت دل شرابخوران بود. هر که چشمان عقل دزد و حسرگان موزون عشق انگیز او را می دید چندان شیفته می شد که مدت‌ها دیوانه و ارسر پای او را نگاه می کرد.

عبدالله به خانه حسن رفتن، در گوشه‌یی افتادن، قول و غزل شنیدن و از دست عزیز پیاله گرفتن را به عالمی نمی داد. پدرش مهدی که نوکر امام قلی خان بوده بود می گفت: خدمتی یا پیشه‌یی اختیار کن اما پسر نمی شنید. و اترز تاجر انگلیسی که با لباس ناشناخت به خانه حسن می آمد کم کم با عبدالله آشنا شد و چون او را زیرک و چابک دید برای انجام دادن مقصودی که داشت انتخابش کرد. يك شب که عبدالله مست بود و اترز به زبانی چرب و نرم گفت: ای شفیق چه می کنی و روزگار را چگونه می گذرانی؟ شنیده‌ام مدت‌هاست که بیکار در کنج این میخانه افتاده‌ای و از بی پولی به زمین و آسمان دشنام می دهی. دریغ است عمر جوانی مثل تو که در بطالت بگذرد. هنوز سخن در دهن و اترز بود که عبدالله این رباعی را خواند:

ای دوست غم جهان بیهوده مخور

بیهوده غم جهان فرسوده مخور

چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید

خوش باش و غم بوده و نابوده مخور
آن شب و عده‌های فریبنده کارگر نیفتاد اما پس از گفت و شنیده‌های بسیار
عاقبت پول خیانت آفرین، عبدالله را چنان رام کرد که در ریختن خون ولی نعمت‌های
خوبش کوشید.

* * *

امشب در میدان سعادت آباد قزوین بساط سوروسرور گسترده است. رقاصان
پای می‌کوبند، مطربان سرود می‌خوانند، نوازندگان ساز می‌زنند، خروش تار و
طنبور به آسمان می‌رود، این يك شراب می‌نوشد، آن يك نقل می‌دهد، یکی ساقی
خوب روی جام به دست، پیاله‌گردانی می‌کند، دیگری شاهدهی گیرنده چشم، به
نگاهی دل می‌برد. در مجلس غیر از شمع و جام که برگذشت عمر گریه می‌کنند، اشکباری
نیست.

هنرمندان شهر قزوین همه در میدان جمع‌اند و در حضور شاه صفی شاهکار
خود را نشان می‌دهند. محمود بندباز، لطف‌الله آتش افروز، اوطی کریم حقه‌باز و
مسلم پهلوان یکایک پیش می‌آیند. زمین را مقابل شاه بوسه می‌دهند، آنگاه
به هنرنمایی مشغول می‌شوند و بعد به اشاره حسین بك، شرط تعظیم به جا آورده
می‌روند.

زلیخای گرجی جامه‌بی آسمانی رنگ در بر کرده، جام به دست، گاه به
حرکت پا نشاط انگیزی می‌کند و گاه به جنبش نیمی از بدن قلب تماشاچیان را
می‌لرزاند...

امام قلی خان بیگلر بك فارس در گوشه‌یی نشسته با رستم خان مازندرانی
می‌گوید: من باید بروم، دیگر نمی‌توانم شراب بخورم. دور ما گذشته است،
می‌نوشیدن و شادمان بودن به کسانی ارزانی باد که نزد شاه مقرب و به عنایت او

امیدوارند. شاه عباس کجاست تا ببیند بافتح کننده هر مز و سپهسالار او چگونگی رفتار می شود؟ من يك عمر به خاندان صفوی خدمت کردم، همه سختیها و دشواریها را به جان خریدم، هیچوقت به دشمن پشت ننمودم تا الان سرمویی به ولینعمت خود خیانت نورزیده ام. به پاداش این زحمت ها امشب مرا در بزم شام زیر دست کلبعلیخان نشانده اند که هنوز اسب سواری و تیراندازی نیاموخته است. چون سخن امامقلی خان به اینجا رسید رخسارش برافروخت. آنگاه بی اختیار برخاست، شرایط تعظیم به جا آورد، از شاه مرخصی گرفت و از مجلس بیرون رفت. رستم خان از این رفتار اندیشناک شد زیرا سبب احضار کردن امامقلی خان از شیراز و تحقیر او هیچ يك را نمی دانست.

وقتی امامقلی خان از مجلس خارج شد حسین بگ که دشمن دیرین او بود نزد شاه رفت و گفت: چنانکه عرض کرده ام بیگلر بگ فارس دیگر سرخدمت کردن ندارد و گرنه چرا باید پیش از همه برود و از این گذشته هر دم خبر تازه ای از حيله سازیهای او و خویشاوندان و همدستانش می رسد، الان کاغذی در دست هست که خیانت خانواده اش را ثابت می کند. شاه به شنیدن سخن حسین بگ غضبناک شد، اندکی فکر کرد، آنگاه آهسته در گوش حسین بگ چیزی گفت و باز خود را به غنج و دلال زلیخای گرجی مشغول ساخت. پس از قلیل مدتی، سکوتی ناگهانی مجلس را فرا گرفت. چشمهایی که به شاهد و ساقی بود همه به جانب شاه نگران شد. شاه صفی اندیشناک و خشمگین ورقه ای را که در دست داشت می خواند. کاغذ خواندن بیوقت شاه همه را متعجب کرد. خاموشی و توجه حاضران را شاه دریافت پس حسین بگ را نزدیک خویش خواند و کمتر از يك دقیقه با او سخن گفت و کاغذ را به وی سپرد.

لحظه ای چند از این پیش آمد گذشت، شراب گذشته را از یاد برد و دیگر بار

ساز و آواز غلغله‌یی برپا کرد. در میان این شور و هیاهو صفی‌قلیخان و فتح‌علیخان و علی‌قلی‌خان سه پسر امام‌قلی‌خان نیز به پیروی پدر که نیمساعت پیش رفته بود برخاستند و از مجلس خارج شدند. حسین بگگ و فرامرزخان شاملو و رضا بگگ قزوینی در عقب ایشان رفتند. برادران هنوز چند صد قدم راه طی نکرده بودند که ناگهان عبدالله از میان تاریکی‌ها پیدا شد، خود را به پای صفی‌قلی‌خان انداخت و گفت: ای پسر ولینعمت من مرا بکش و روحم را از عقاب همیشگی خلاص کن. بکش زیرا خیانتی کرده‌ام که ننگش تا ابد بر دامنم خواهد بود.

ای صفی‌قلی‌خان دشمنان پدرت کاغذی به اسم عمویت داودخان ساخته و در آن نوشته‌اند که از شاه عباس فرزندی در دست امام‌قلی‌خان هست و می‌خواهد او را به پادشاهی بردارد.

این کاغذ به قلب ساخته را من که گوشت و پوستم به نان و نمک شما پرورش یافته است آوردم، حسودان آن را به شاه نشان دادند و یقین دارم که هم این کاغذخاندان شما را برباد دهد. هنوز سخن او تمام نشده بود که حسین بگگ و فرامرزخان و رضا بگگ رسیدند. اول سه برادر را از یکدیگر جدا کردند و بعد ایشان را کشتند و سرهای بریده‌شان را نزد شاه بردند.

سرهای از بدن جدا شده سه جوانی که يك ساعت پیشتر در مجلس نشسته و گویان و خندان بودند الان برابر شاه صفی روی زمین افتاده است. در این چشمهای سیاه که گیرند گیها داشت دیگر از زندگی هیچ اثر نیست. کاشکی غضب شاه صفی به ریختن خون سه بی‌گناه فرومی‌نشست. اما افسوس که دیدن این منظره هواناکی خوی درندگی را که در نهاد انسان آفریده‌اند برانگیخت، زیرا علی‌قلی‌بگگ میردیوان و داود بگگ گرجی و کلبعلی‌بگگ مأمور شدند که سر امام‌قلی‌خان را هم ببرند و به حضور شاه بیاورند. ایشان نیز رفتند و زود بازگشتند و سر را پهلوی سرهای پسران گذاشتند. مجلسی که با سرور شروع شد با غم و اندوه به سر رسید. در چشم حاضران اشک

حلقه زده بود، دوبه دوسه به سه آهسته و بریده بریده با یکدیگر سخن می گفتند، دلاوری امام قلی خان و نیک مردی فرزندان او را به یاد می آوردند و بر کشته شدن ایشان تأسف می خوردند. شاه بانگامی غضب آلود به دیده های پراشک نگریست و بعد به آرامی از میان گروه سرداران و ندیمان گذشت، میدان سعادت آباد را ترک گفت و سرهای بریده و مجلسیان حیرت زده را به حال خود باز گذاشت.

۳- سعید نفیسی (۱۲۷۴-۱۳۴۵ ش. ۰)

فرزند خاندانی بود که در ادب و فرهنگ ایران چند قرن چهره های درخشان داشته است. از پرکارترین نویسندگان روزگار ما بود. دانستن برای او هدف بود و می کوشید که هرچه بیشتر بیاموزد و بداند. مهربان و بی ریا بود. گذشت بسیار داشت. در همه کار حتی در سخن گفتن شتابی داشت و همین شتاب در نوشتن مطالب و کارهای پژوهشی، گاه او را به اشتباه می انداخت. در فرانسه درس خوانده بود و زبان فرانسه را مثل زبان مادری با تسلط بکار می برد. نخستین کارش سرپرستی مدرسه فلاح بود و پس از آن در مدرسه عالی علوم سیاسی و دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به استادی رسید. از کارهای سیاسی هم برکنار نبود. بسیار می نوشت و نوشته هایش ساده و آشنا بود.

در میان کارهای قلمی او از مقاله های ساده روزنامه ای تا کارهای عمیق محققانه نمونه های بسیار می توان یافت. کتابهای ماه نخشب، فرنگیس، ستارگان سیاه از کارهای داستانی اوست که بیشتر زمینه تاریخی دارد. مقاله هایش را در مجله های فلاح، پرتو، امید، شرق، پیام نو، و سپید سیاه می توان خواند.

تعدادی از کتابهای ادبی گذشته را نیز تصحیح و چاپ کرده است که دیوان انوری، غزلهای عطار، قابوسنامه و سیرالعبادستی را از آنها یاد می کنم. درباره آثار و سرگذشت رودکی، بیهقی، خواجو، نظامی گنجوی و مجدالدین همگر شیرازی نیز کتابهایی دارد.

نوشته های تاریخی او نیز ارزشی خاص دارد. خاندان طاهریان، یزدگرد سوم، و تاریخچه ادبیات ایران از این مجموع است.

آوردند و نیزه‌های خود را به گلوگاه آنها فرو بردند. خون آنها فواره زنان زمین و دیوار را رنگین کرد شترها پشت سر همدیگر به زمین افتادند تا عبدالله از روی آنها بگذرد. در همان دم صدای گرم و جذاب زنی بلند شد که این واژه‌ها را گفت:

چقدر آرزومند بودم من این شترها را برای او قربانی کنم.
عبدالله و عبدالمطلب بر اثر آن صدا صورت را به عقب برگرداندند. این فاطمه خثعمیه^۱ بود که بار دیگر فرصتی به دست آورد تمام صورت عبدالله را ببیند. عبدالله از این سخاوت و این نفوذ چشمهای فاطمه رنگی پشت گلی به صورتش افتاد و چیزی در دلش فروریخت.

۵- ابراهیم خواجه نوری

از نویسندگانی است که در کنار زندگی قلمی و علمی خویش از گردش چرخ سیاست نیز بی‌خبر نبوده و همواره در کارهای اجتماعی، سیاسی و مطبوعاتی با توفیق و پیشرفت همدم شده است. از او نوشته‌ها و ترجمه‌هایی داریم که همه خواندنی است. خواجه نوری پس از سالها خدمت در مراتب گوناگون سیاسی و اداری و نوشتن کتابهایی چون بازیگران عصر طلایی و عقاید آقا، سالیانی است که به مطالعات تازه‌یی در زمینه روانکاوی روی آورده و نخستین کتاب فارسی را در این موضوع نوشته است.

آنچه در این دفتر از او می‌خوانیم نوشته‌یی است درباره محمد علی فروغی، دانشمند و سیاست پیشه نامدار عصر پهلوی. این نوشته را باید ترکیبی از سرگذشت فروغی با تحلیل شخصیت او از چشم نویسنده دانست و دلیل انتخاب آن از میان همه کارهای خواجه نوری این است که هم نثری روان دارد و هم شخصیت فروغی را می‌شناساند و از سوی دیگر خواننده را با خواجه نوری نیز بیشتر و بهتر آشنا می‌کند:

۱- از زنان قبیله خثعم است که ثروت و زیبایی او زبانزد بوده است.

می‌دانید که از دو هزار و پانصد سال قبل، یعنی از زمان تشعشع تمدن یونان باستان تا کنون، همیشه حکما سعی کرده‌اند انسان را از نظر خصوصیات معنوی و خلیات به انواع مختلف تقسیم کنند تا بهتر نوع و تیپ بشر را بشناسند و معرفی کنند: تیپ آتشی مزاج - تیپ بلغمی - تیپ عاطفی - تیپ شقی - تیپ فداکار - تیپ مظلوم - تیپ خودخور - تیپ اجتماعی و ده‌ها نوع دیگر که هیچ یک از این القاب به تنهایی ارزش منطقی و علمی زیاد نداشته و تا این اواخر هنوز نتوانسته بودند تیپ‌های حقیقی و صحیحی که با منطق علمی کاملاً تطبیق کند تعیین نمایند، فقط در این ربع قرن اخیر که روانشناسی حقیقه از فلسفه و ادبیات جدا شد و به صورت علمی مشخص و معین درآمد، و در معرض تجربیات عملی و حتی لابوراتواری قرار گرفت، تیپ‌های مشخصی، که نزدیک به حقیقت است، معین شد، و شناسایی این وجود مرموزی، که نامش انسان است تا اندازه زیادی روشن گردید، ولی با این حال هیچ بیوگرافی حق ندارد بعد از حیات شخص ادعا کند به این که تشخیص درباره او صد درصد صحیح است. زیرا تنها مدرکی که نویسنده شرح حال در دسترس دارد اعمال آن شخص است و همه می‌دانیم که اعمال انسان مکرر معکوس روحیه و خلیات واقعی صورت می‌گیرد: چه بسا اشخاص ترسو که کارهای متهورانانه انجام می‌دهند یا خسیس‌هایی که سخاوت تحیر آوری از خود آشکار می‌سازند و امثال آن. با توجه به این احتیاطات لازم، مرحوم محمد علی فروغی را می‌شود، در جزو تیپ‌های مختلف انسانی، در ردیف تیپ کمال پرست عاطفی قرار داد، و به احتمال قوی این قالب‌گیری مطبوع و پسندیده و مفید روحیه مرحوم ذکاء الملک مستقیماً مدیون پدرش (مرحوم محمد حسین فروغی^۱) است.

پدر فروغی، به خلاف رویه اعیان و اشراف آن دوره، و شاید به همین علت که

۱ - محمد حسین فروغی (ذکاء الملک اول) از مردان سیاسی و فرهنگی و پایه‌گذار مدرسه عالی علوم سیاسی و دارنده مجله هفتگی به نام تربیت بود و در سال ۱۳۲۵ ق. درگذشت.

جزو اعیان و اشراف آن دوره نبود، و قیود خشک اشرافیت را نداشت، با اولادش فاصله نمی گرفت و به راهنمایی عشق مفرطی که به فرزندانش (به خصوص ارشد آنها محمد علی) داشت، با آنها در نهایت رفاقت و عطوفت رفتار می کرد مثلاً برای این که محمد علی را به سحر خیزی و طبیعت دوستی عادت دهد به جای این که مثل اولیاء دیگر به نصایح خشک یا عتاب و تحکم متوسل شود صبح زود ایام بهار نزدیک بالین محمد علی می آمد و بانوازش زیاد او را از خواب بیدار می کرد، و می گفت بر خیز به باغچه برویم و به صدای بلند بگوییم:

چون است حال بستان ای بادنوبهاری

کز بلبلان بر آمد فریاد بی قراری^۱

و به این ترتیب و با این قبیل روشهای ساده و آمیخته به محبت، خوش بینی و زیبایی پرستی خود را در روح مستعد پسرش تزریق می کرد، و چون خوش بینی و آرامش روح هم مثل تشویش و نگرانی مسری است، پدر نطفه صفای قلب خود را در غنچه نوشگفته روح پسر جا می داد به طوری که تا آخر عمر هم آرامش خاطر و منانت و صفای قلب محمد علی همیشه در چهره اش هویدا بود.

درباره حلم فروغی، آقای تقی زاده^۲ برایم نقل می کرد که وقتی اورئیس مجلس شورا بود روزی از مجلس پیاده به منزل می رفت. در مخرج مجلس مردی به دنبال فروغی افتاد و تا چهار راه پهلوی لاینقطع او را با خواهش های غیر مشروع خود آزار داد و بالاخره نزدیک در خانه که رسیدند فروغی عاجز و خسته و مضطر شد و

۱- مطلع یکی از غزل های سعدی است.

۲- تقی زاده (سید حسن) از مشروطه خواهان آذربایجان و آشنا به علوم اسلامی و حکمت بود. روزنامه کاوه را در آلمان پدید آورد. از آغاز مشروطه بارها به نمایندگی مجلس شورای ملی رسید و مقام های دیگر چون استانداری، وزارت، سفارت و ریاست مجلس سنا را نیز یافت.

شدیدترین حرفی که به او زد این بود که گفت: ای آقا حالا دیگر به ستوه آمدم، بس کنید و بروید و الاممکن است خدای نکرده شمارا ملامت کنم...
 خود فروغی درباره پدرش می گوید: پدرم الحق علم تربیت فرزند را به کمال دارا بود و من در عمر خود کسی ندیده‌ام که از رموز و دقایق تربیت اولاد به آن درجه آگاه باشد و من آنچه دارم بی شبهه از حسن تربیت او و آنچه ندارم از قصور طبیعی خودم یا نقص اسباب و وسایل است و سر اصلی این حسن تربیت را هم عشق مفرطی می‌دانم که به فرزندان خود داشت و یقین است که شخص در هر امری از روی عشق کار نکند نتیجه به سزا نمی‌گیرد. جز این که البته نکته سنج و دانشمند نیز بود و تمیز راه راست و کج را به خوبی می‌داد.

پیدا است که فروغی در اینجا شکسته نفسی می‌کند، زیرا با وجود این که به قول خودش پدرش علم تربیت فرزند را به کمال داشت معذک و قتی محمد علی به سن درس خواندن رسید، چند سال از دوره گرانبهای کود کیش را صرف خواندن عم جزو^۱ و شرح امثله عربی و امثال آن کرد که ابداً چیزی از آنها نمی‌فهمید و به قدری از زجر روزانه خود عذاب می‌کشید، که حتی در سن کهولت هم خاطره روزی چند ساعت شکنجه دروس ایام کودکی را فراموش نکرده بود، و هر وقت صحبت از دروس کودکی می‌شد از «عذاب الیم آن ایام» با تلخی یاد می‌کرد شاید اگر به علت تشنگی مفرط روحش به کسب معرفت نبود، این طفل با استعداد هم، به علت زشتی و نامطبوعی دروس و کتابش، مثل هزارها اطفال با استعداد دیگر ایرانی از هر چه کتاب و دفتر است بیزار می‌شد.

در همان اوان در کتابخانه پدرش یک کتاب قرائت ابتدایی آمریکایی وجود داشت که، زیبایی جلد و کاغذ و چاپ و تصاویر دلربای آن، محمد علی را سخت

۱- جزویست و نهم قرآن که معمولاً به عنوان درس قرآن همراه با جزو سی ام جدا از جزوهای دیگر تدریس می‌شد.

مجذوب کرده بود، به طوری که هر وقت از کاغذ کاهی عم جزء و کلمات نامأنوس عربی به تنگ می آمد به چشم چرانی به آن کتاب زیبا می پرداخت، و همیشه آرزو می کرد روزی برسد که بتواند آن کتاب را بخواند...، و هیچ عجب نیست که شوق آموختن زبان انگلیسی، که بعدها به آن توفیق یافت، در اثر زیبایی همان کتاب در دلش ایجاد شده باشد...

در سال ۱۳۲۰ قمری، فروغی که از مراحل کودکی گذشته و وارد آستانه جوانی شده بود وارد مدرسه دارالفنون گردید، و پس از گذراندن مقدمات، مدتی معطل و مردد بود که چه رشته‌ی را انتخاب کند تا بالاخره آزادمنشی روحش، که توأم با میل خدمت به خلق بود او را به انتخاب رشته طب و اداری نمود. پیش خود فکر کرد فن شریف طبابت، هم شغل آزاد و محترمی است، و هم حرفه‌ی است که به وسیله آن با تسکین آلام بشر می‌تواند به مردم خوبی کند و عواطف ذاتیش را نسبت به ممنوع خود اعمال نماید با شوق و ذوق زیاد به آموختن مقدمات طب پرداخت و سه چهار سال اوقات خود را منحصراً مصروف آن داشت. ولی به خلاف اشخاصی که با معلومات کمی خود را مجتهد می‌پندارند، فروغی هرچه بیشتر پیش می‌رفت به اهمیت و وسعت و مسئولیت این حرفه واقف‌تر می‌شد، و چون نمی‌خواست طبابت را فقط به خاطر جنبه کسب معاش و تجارت پیشه خود کند، خیلی زود فهمید که علم طب به قدری در اروپا پیشرفت کرده که تعلیمات مدرسه طب تهران الفبای آن هم محسوب نمی‌شود. پس برای کسی که حس مسئولیت و نظارت وجدانش زیاد است ممکن نیست با این سرمایه ناچیز علمی، حاضر شود مسئولیت جان مردم را به عهده بگیرد. مگر این که بتواند، برای تکمیل علم خود، به اروپا رود و در دانشکده‌های طب آنجا به تحصیل رشته خود ادامه دهد. این هم که به هیچ وجه میسر نبود، چون حداقل معیشت در تهران هم برایش به زحمت فراهم می‌شد، تا چه رسد به این که به خارجه سفر کند.

بنابراین ملاحظات اخلاقی، چند روز در اطراف له و علیه^۱ رشته تحصیل خود فکر کرد و بالاخره با کمال واقع بینی تصمیم خود را گرفت و یکمرتبه تمام چند سال تحصیل طب خود را شست و به رشته ادبیات و فلسفه پرداخت... پدر فروغی، در دوسه سال آخر سلطنت ناصرالدین شاه، رئیس دارالترجمه بود و به همین مناسبت پسر خود را، که در زبان فرانسه پیشرفت زیاد کرده بود به عضویت دارالترجمه پذیرفت تا هم فراغت تکمیل رشته زبان را داشته باشد و هم در آمد مختصری به دست آورد. محمدعلی ابتدا این شغل را با میل پذیرفت، ولی پس از مدتی آن را مناسب روحیه و روش خود نیافت، زیرا در دارالترجمه هیچ گونه وسیله‌ی که بتواند عطش فهمیدن و به خصوص فهماندن و نیکویی کردن او را سیراب کند وجود نداشت. روح فروغی، که نطفه مهر و عاطفه و کسب کمال از کودکی در نهادش کاشته شده بود، روز به روز بیشتر احتیاج به فهمیدن و فهماندن داشت، و البته در کنج دارالترجمه این احتیاج رفع نمی‌شد، این بود که به محض باز شدن مدارس ملی (در اوایل سلطنت مظفرالدین شاه) از دارالترجمه خارج شد، و به شغل شریف معلمی پرداخت. ابتدا در مدارس ادب و علمیه و حتی مدارس کوچکتر هم ساعتهای زیاد تدریس قبول کرد، تا بالاخره در مدرسه علوم سیاسی، که در آن دوره از بهترین و عالی‌ترین مدارس پایتخت به‌شمار می‌آمد، معلم شد، و در این شغل باقی ماند تا سال ۱۳۲۵ قمری که پدرش در زمستان فوت کرد، و بس که فروغی متأثر و دل‌شکسته بود اولیاء امور و پادشاه وقت برای تسکین درد محمدعلی، و ضمناً برای تشویقش نسبت به شایستگی که در امور تدریس بروز داده بود او را وارث لقب پدرش کردند و به موجب فرمان رسمی او را ذکاءالملک لقب داده ضمناً ریاست مدرسه علوم سیاسی را نیز به عهده کفایت او گذاشتند.

۱- له و علیه: یعنی موافق آن یا مخالف آن. در اینجا یعنی جنبه‌های مثبت و منفی يك امر.

کم کم جنبش مشروطه طلبی و آزادیخواهی و رژیم دموکراسی داشت از هیجانات انقلاب اولیه خارج می‌شد، و مجلس مقننه به کار قانون گذاری آشنا می‌گردید و شبح رژیم دموکراسی در قلوب علاقمندان به علوم سیاسی مجسم می‌گشت. طبیعتاً يك چنین تحول عظیمی در ذهن عطوف^۱ و کمال پرست و خدمتگزار شخصی مثل ذکاء الملک نمی‌شد بی تأثیر بماند. او هم به فکر افتاد در قانون گذاری شرکت کند، تا شاید مقداری از خرافات و اباطیل و شیوه‌های غلط و بی‌عدالتیهای جامعه را بانوشتن قوانین خوب برطرف سازد، و این آرزوی تمام حکمت دوستان کمال پرست است. به همین نیت ذکاء الملک رئیس مدرسه علوم سیاسی در انتخابات دوره دوم مجلس شورا شرکت کرد و در همان وهله اول نه تنها از تهران و کیل شد بلکه پس از چندی، به علت بی‌طرفی و انصاف دوستی و واقع بینیش در امور سیاسی، به ریاست مجلس شورا انتخاب گردید، و در این سمت باقی ماند تا وقتی که حریفی به صلابت مؤتمن الملک^۲ کاندیدای ریاست شناخته شد. فروغی به محض این که از موضوع مطلع گردید، بدون تعارف گفت: مؤتمن الملک برای این سمت شایسته‌تر از من است و من نه تنها به نفع او کنار می‌روم بلکه حاضریم، اگر خود او و سایر نمایندگان خدمات مرا در هیئت رئیسه مفید بدانند، حتی نیابت او را هم قبول کنم. و همین طور هم شد...

این قبیل فروتنی‌ها و گذشتها و نپذیرفتن چندین وزارت که به او تکلیف می‌کردند می‌رساند که ارتقاء طلبی و کمال پرستی فروغی فقط به منظور قدرت خواهی یا مقام دوستی و جلال پرستی نبود، بلکه ارتقاء و کمال را حقیقتاً در کسب معرفت و فضیلت می‌دانست و سمتهای اجتماعی را بیشتر به عنوان وسیله خدمتگزاری

۱- عطوف: یعنی بسیار عاطفی و مهربان.

۲- مؤتمن الملک، فرزند نصرالله خان مشیرالدوله و برادر مورخ معروف حسن پیرنیا است.

و انجام وظیفه می‌طلبید تا برای برتری رقابت آمیز و خود خواهانه. چنانکه وقتی لازم دید، برای اولین بار در کابینه صمصام السلطنه (۱۲۹۰) بدون اصرار و تعززا شغل وزارت را قبول کرد، و آن هم وزارت پر در دسری که گذشته از اشکالات داخلی، در معرض اولتیماتوم^۲ کذائی روس هم قرار گرفته بود: روسیه تزاری که از اقدامات اصلاحی شوستر^۳ آمریکایی بسیار ناراضی بود، و آنوقت هم سروصورت گرفتن اوضاع مالی ایران را مخالف مصالح نفوذ طلبی خود می‌دید، اولتیماتوم شدیدی برای اخراج مستشار مالی، یعنی همان مستر شوستر به دولت ایران داد. بدیهی است در يك چنین موقعی وزارت مالیه، پست وحشت‌زا و شومی به نظر می‌آمد، يك چنین شغلی با آن مسئولیت عظیم را فقط کسی می‌توانست داوطلب گردد که یا حاذق جو و تشنه وزارت باشد، یا در راه انجام وظیفه حتی از بدنامی هم نهراسد. فروغی از نوع اولی که مسلماً نبود، زیرا مکرر ارجاع وزارت‌های مختلف را رد کرده بود، پس حقاً باید در نوع دومی محسوبش کرد. چنانکه این موضوع را در آخرین شغلی هم که قبل از فوتش داشت به‌طور مشعشعی اثبات کرد.^۴

پس از سقوط کابینه و واقعه بمباران مشهد از طرف روس‌ها و به‌دار آویختن آزادی خواهان در تبریز، همین که طوفان قدری ساکت شد صمصام را باز سرکار آوردند، ولی این مرتبه مسیو پرنی مستشار فرانسوی عدلیه و معلم حقوق، که سخت فریفته انصاف و علم و عدالت دوستی فروغی شده بود، نهایت کوشش را کرد تا اولیاء

۱- تعززا یعنی ناز و ادا، و خود را عزیز کردن.

۲- از زبان انگلیسی *ultimatum* یعنی اتمام حجت، بیان درخواست همراه با تهدید

به این که اگر انجام نشود...

۳- شوستر، رایزن وزارت دارایی بوده است.

۴- اشاره به واقعه شهریور سال ۱۳۲۰ است که در آن فروغی بایک قرار داد دوستی

مانع تقسیم ایران میان قوای مهاجم شد.

دولت را متقاعد نماید به اینکه فروغی را به جای وزارت مالیه، به وزارت عدلیه منصوب کنند. همین طور هم شد ولی طولی نکشید که فروغی، علی رغم اصرار همه، از وزارت عدلیه استعفا داد و به ریاست دیوان عالی تمیز اکتفا نمود. شاید از وزارت عدلیه برای این استعفا داد که نمی خواست و اخلاقاً نمی توانست توقعات غیر مشروع متنفذین را بر آورد. البته صمصام السلطنه^۱ رئیس ایل بختیاری که فقط مقتضیات سیاسی روز او را به کرسی زمامداری نشانده بود، و در سمت خانسی، خودش هم قاضی بود هم حاکم و هم مجری، آنقدرها به حقوق و به قضا آشنائی نداشت که بتواند تقاضاهای مشروع و نامشروع متنفذین را از هم تشخیص دهد و انجام آنها را از وزیر عدلیه خود نخواست. فروغی، به احتمال قوی، به همین جهت از وزارت عدلیه به کنج دیوان عالی تمیز پناه برد. زیرا به محض این که آدم حق و حسابدانی مثل مستوفی الممالک^۲ نخست وزیر شد، فروغی باز وزارت عدلیه را قبول کرد، و در کابینه^۳ مشیرالدوله^۴ هم مجدداً همان پست را عهده دار شد، و در آن سمت باقی ماند تا روزی که مشیرالدوله هم استعفا داد، و باز به کنج آرام دیوان عالی تمیز پناهنده شد.

پس از جنگ بین المللی اول دولت ایران فروغی را به علت این که نزد خارجیان اعتبار و احترامی پیدا کرده بود، به عضویت هیئت نمایندگی ایران در

۱- صمصام السلطنه: از سران ایل بختیاری بود و در نهضت مشروطه خواهی به آزادیخواهان یاری کرد و در سال ۱۳۳۶ ق. رئیس الوزرا شد.

۲- مستوفی الممالک: حسن مستوفی آشتیانی فرزند میرزا یوسف مستوفی الممالک بود و در زمان رضاشاه کبیر در سالهای ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ ش. نخست وزیر ایران بود.

۳- مشیرالدوله (حسن پیرنیا) از مردان دانشمند و با کفایت روزگار پهلوی است. در روسیه تحصیلات نظامی و حقوقی کرده بود. چند بار نخست وزیر شد. در پایان عمر کتاب بزرگ تاریخی ایران باستان را نوشت.

کنفرانس صلح پاریس انتخاب کرد، تا به اتفاق مشاور الممالک و علاء مدافع حقوق ایران شوند، ولی طرح قرار دادی که نصرت الدوله در تهران با انگلستان امضاء کرده بود، و مواجهه آن با مخالفت عمومی، کار آن هیئت را کوتاه کرد، و فروغی مراجعت نمود.

هنوز چندی از مراجعتش نگذشته بود که عیالش در گذشت و پرستاری تربیت چهارپسرو دو دختر را به عهده او گذاشت. با این که فروغی در آن موقع بیش از ۴۵ سال نداشت دیگر زن نگرفت و با کمک مادر و خواهرش زندگی خانوادگی خود را منحصراً مصروف نگهداری و تربیت اولاد خود، که یادگارهای زنده زنش بودند، نمود و به همین جهت فرزندانش به حد پرستش او را دوست می داشتند، و هنوز باهریک از آنها که صحبت از پدرشان می کنم با یک نوع احترام مذهبی از او یاد می کنند.

در دوره چهارم تقنینیه وقتی مستوفی الممالک را به نخست وزیری برگزیدند، مستوفی سردار سپه را برای وزارت جنگ و فروغی را برای وزارت خارجه دعوت کرد. در همان جلسه اول برخورد، عده ای از حضار به مستوفی تبریک گفتند، و از این که توانسته بود فروغی را در چنان کابینه بی (که مقدمه تحولی عظیم بود) وارد کند او را ستودند. آن همه تجلیل و تمجید از فروغی سردار سپه را شدیداً تحت تأثیر قرار داد، بخصوص وقتی دید این تجلیل نسبت به کسی می شود که، به خلاف غالب با سوادان معنون^۲، ذره بی تکبر و غرور با سوادى ندارد، و معلومات و حکمت شناسی خود را به هیچ وجه وسیله عیب جوئی و تحقیر سایرین قرار نمی دهد. سردار سپه که به سواد خود نمی بالید طبعاً منتظر بود فضلا و ادبا در مقابل بلند پروازی سیاسی او فضل و کمالات خود را به رخ او بکشند و احساس حقارتی را که در اوایل از این

۱- تقنین: یعنی قانون گذاری.

۲- معنون: یعنی دارای عنوان یا درجه دانشگاهی.

حیث داشت دردناکتر سازند و به همین جهت بود که غالباً با میرزا بنویس‌ها خود را مستعد پر خاش و تخطئه و تحقیر نشان می‌داد ولی فروغی را دید که با آن همه شهرت فضل و کمال مثل این است که ابداً مباحات به کمالات معنوی خود ندارد، و کمترین آثار تحقیر نسبت به بیسوادان در چهره متین و مؤدب و موقرش خوانده نمی‌شود. از لحن بیان فروغی پیدا بود که غرور افضلی و اعلمی را در دل خود کشته و کسی که احتیاج و اجبار به برتر بودن ندارد، رفتار و گفتارش خود به خود یک نرمش و لطافتی پیدامی‌کند که هرگز غرور دیگران را عمداً مجروح نمی‌سازد، و بلکه به عکس جراحات عزت نفس دیگران را طبعاً مرهم می‌گذارد.

این خصوصیات خلق فروغی سردار سپه را مجذوبش ساخت و فوری سنجید که یک فرماندهی مثل سردار سپه می‌تواند همیشه بدون بیم این که غرورش مجروح شود، با کسی مثل فروغی مشورت کند و از نظر صائب و بی‌غرضانه او استفاده نماید.

بی‌غرضی به طوری از گفتار و رفتارش هویدا بود که حتی در مبارزات غیر قابل احتراز سیاسی هم مخالفانش به دیده احترام به او می‌نگریستند. مثلاً در خرداد ۱۳۰۲ وقتی مستوفی الممالک از او خواست جواب استیضاح شکننده مدرس^۱ را بدهد، فروغی چنان با انصاف صحبت کرد که خود مدرس فی المجلس روی یادداشتی نوشت: آقای ذکاء الملک در دوره آتیة مجلس رئیس الوزراء هستید. و این پیش‌گویی عجیب درست آمد. زیرا وقتی «حضرت اشرف» بعد از چندی «اعلیحضرت همایونی» شد و سردار سپه به سلطنت رسید، نخستین نخست وزیر دوره پهلوی فروغی شد، ولی پس از چند ماه مجبور به استعفا گردید. از آن تاریخ تا سال ۱۳۱۲ فروغی مشاغل مختلفی را عهده‌دار شد، از قبیل وزارت جنگ، نمایندگی ایران در جامعه ملل، سفارت کبرای ایران در ترکیه و وزارت اقتصاد ملی. ولی در شهریور ۱۳۱۲

۱- سید حسن مدرس از وکلای مبارز و نکته جوی مجلس شورای ملی بود.

که کابینه مخبر السلطنه^۱ مستعفی شد رضاشاه مجدداً فروغی را به نخست وزیری منصوب نمود، و او این شغل را هم مثل سایر مشاغل زمان رضاشاه بدون چون و چرا پذیرفت، این خود تفاوت فاحشی را که، از این حیث، بین او و سایر رجال بی غرض، از قبیل مؤتمن الملك و مشیرالدوله، وجود داشت، می‌رساند. بحث اینست که کدام يك از این دو رویه بهتر و برای جامعه مفیدتر است، مبحث مفصل و دقیق است که اگر به اختصار بیان شود ممکن است گمراه کننده باشد، و چون از گنجایش این بیوگرافی مختصر خارج است (با این که موضوع بسیار مهمی است) باید از آن بگذریم...

در پنجم شهریور ۱۳۲۰ موقعی که قوای متفقین به ایران وارد شده بودند و رژیم رضاشاهی در شرف تغییر بود، رضاشاه در آن تنگنای سیاست فوراً به یار متانت و وقار و اعتبار و بی غرضی فروغی افتاد و او را برای آخرین بار به نخست وزیری منصوب کرد. این آخرین انتصاب رضا شاه و آخرین شغل فروغی در سلطنت او بود، چون بیست روز بعد استعفانامه رضاشاه به خط فروغی نوشته شد، و این بار رضا شاه رفت و فروغی به زمامداری باقی ماند، تا آخرین خدمت مهم خود را، که عبارت از امضای قرار داد سه جانبه ایران و روس و انگلیس باشد انجام دهد.

در آن موقع تبلیغات ماهرانه آلمان هیتلری به طوری افکار عامه ایران را بر علیه متفقین برانگیخته بود که امضای این پیمانی که بعداً معلوم شد لازمه تضمین استقلال ایران بود به منزله بزرگترین خیانت غیر قابل دفاع جلوه می کرد. رادبوی برلن روزی نبود که چند بار شدیدترین ناسزاها و بدترین اتهامات را نثار فروغی نکند

۱- مخبر السلطنه، مهدی قلی هدایت (۱۲۸۰ ق. ۱۳۳۴ ش.) از مردان دانشمند سیاست پیشه دوره پهلوی است و کتابهایی در تاریخ و علوم نظری نوشته است.

واحساسات مردم ایران را مشتعل تر نسازد.

در میان يك چنین محیط متشنج و مشتعلی که هر آن احتمال انفجار می رفت، فروغی ناچار بود پیمان را به مجلس عرضه کند و آن را بنا به مصلحت ایران به مجلس بقبولاند. تماشاچیان برافروخته و متعصب دوپشته و سه پشته ناظر این لحظات حساس و خطرناک بودند. فروغی با همان متانت و وقار پشت تریبون رفت و بالحن ملایم به دفاع از پیمان پرداخت. هنوز سخنش به نیمه نرسیده بود که شخص متعصب و متقلبی موسوم به «روشن» از جایگاه تماشاچیان بیرون جست و با نشانه گیری صحیح پاره سنگ درشتی به طرف فروغی پرتاب کرد، به این هم اکتفا ننمود، خود را به سرعت به او رسانید و با آن پیرمرد محترم دست به یقه شد، و شاید هم قصد کشتن او را داشت.

محتویات مجلس، عیناً مثل محتویات دیگ در بسته یی که با فشار زیاد در غلیان باشد و یک مرتبه درش را باز کنند، بیرون ریخت، جلسه بهم خورد و عده یی از وکلا به طور درهم بهم به کتک زدن روشن پرداختند... فروغی بدون این که حرفی بزند در اطاق هیئت رئیسه به مرتب کردن سرو وضع خود پرداخت. دوباره که جلسه تشکیل شد باز فروغی با همان آرامی و وقار پشت تریبون رفت و تنها حرفی که راجع به این موضوع زد، این بود که گفت: «جمله معترضه یی بود و گذشت»، و بعد با ایمان راسخ به توضیح و دفاع از پیمان پرداخت... و آن را از تصویب مجلس گذارند.

پس از انجام این خدمت، فروغی در آخر سال ۱۳۲۰ از نخست وزیر استعفا داد و از طرف محمدرضا شاه به وزارت دربار منصوب شد، و پس از چند ماهی به سفارت کبرای ایران در واشنگتن مأمور گردید. لکن این مأموریتها و تغییرات آب و هوا بر تالم شدیدی که اتهام خیانت و اهانتهای غیر قابل تحمل بر روح «کمال پرست و عاطفی» او وارد ساخته بود نتوانست غلبه کند و در پنجم آذر با قلبی شکسته و

روحی آزرده در گذشت. فروغی که به افکار افلاطون دل‌بستگی خاصی داشت، در طی حیات سیاسی‌اش گفته افلاطون را به نحو شایسته تأیید کرد، و بعد از دوهزار و پانصد سال به عقلای این گوشه دنیا اثبات نمود که برای خیر جامعه: «یا باید فیلسوف سیاستمدار شود یا سیاستمدار فیلسوف گردد.» و بنده با این که متأسفانه هرگز با مرحوم فروغی هم کلام نشده و ارتباطی نداشته‌ام لازم دیدم، برای جبران اهانت‌هایی که به ناحق به او روا داشتند این حقیقت مهم را که در حیات سیاسی فروغی مصداق دارد، یادآوری نمایم.

۶- محمد حجازی، مطیع‌الدوله (۱۲۷۹-۱۳۵۲ ش.)

نویسنده‌یی که سالیانی داستان‌هایش دست به دست گشته و خوانندگانسی داشته است. مطالعه او در ادبیات ایران و آشنایی با فرهنگ مغرب زمین در نوشته‌هایش بازتابی دل‌پسند داشته اما در داستان‌های او تأثیر زندگی نسل امروز و نمود آشفته‌گی‌های روحی و ذهنی این انسان گرفتار و سرگشته را نمی‌توان یافت. در کتابهای او از مسایلی که صادق هدایت، صادق چوبک، آل احمد، افغانی، بزرگ‌علوی و گروهی از نویسندگان جوان پیش کشیده‌اند سخنی نیست.

آنچه در اینجا ما را به یاد این نویسنده انداخته خاطره‌ها و یادداشت‌هایی شیرین و دل‌ویز است که گوشه‌هایی از زندگی عصر ما را روشن می‌کند و از آن میان یادی از کمال‌الملک نقاش نامدار این روزگار را در این دفتر می‌خوانیم. در این خاطره نویسی، حجازی شور و حال و ذوقی بکار بسته است چنان که تیرگی‌های واقعه در روشنایی‌ها محو می‌شود و گوشه‌هایی که غم‌انگیز است بردل خواننده نمی‌گذارد:

در آن مرحله از عمر بودم که امور و عقاید دنیا هنوز در نظرم روشن و از هم جدا و تا ابد پابرجا می‌آمد، یعنی آن سنی که جوان، محتاج و تشنه هر فکر و عقیده قطعی است و صبر و حوصله رسیدگی و قضاوت ندارد، بدو خوب و زشت و زیباراه صورتی که دست تصادف بر لوح خاطرش نقش بسته، بی‌چون و چرا می‌پذیرد و یکی را نسنجیده معبود خود قرار می‌دهد و با دیگری شناخته، دشمن خوین

۱- محمد علی جمال زاده

فرزند سید جمال الدین اصفهانی، واعظ نامدار روزهای انقلاب مشروطه خواهی است. در سال ۱۲۷۴ خورشیدی به جهان آمده، روزگار کودکی و جوانی را در زادگاهش اصفهان گذرانده و زبان و ادب را در آن دیار همراه با علوم دینی آموخته، در حدود سال ۱۳۰۰ رهسپار اروپا و چندی پس از آن در آن دیار ماندگار شده. اکنون بیش از نیم قرن است که در اروپا زندگی می کند و در خدمت دفتر جهانی کار، از بنیادهای سازمان ملل است.

جمال زاده در میان نویسندگان امروز به داشتن معلومات وسیع از ادبیات کلاسیک ایران و علوم اسلامی ممتاز است و بازتاب این دانشها را در نوشته های تخیلی و داستانی او نیز می توان دید. نکته جالب تر این است که او از این دانشها برای پرداختن مضامین طنز آمیز اجتماعی بهره گرفته و اصطلاحات و حدیثها و روایت های مذهبی را چنان به هم پیوسته که می توان گفت عالمانه ترین طنز فارسی را نوشته است. برای خوانندگانی که در این معانی به اندازه کافی مطالعه ندارند کتابی چون «صحرای محشر» جمال زاده یا قسمتهایی از داستان معروف «فارسی شکر است» دور از فهم و دشوار می نماید اما به هر صورت کارهایش خواندنی و شیرین است.

در نیم قرن اخیر هر چه از جمال زاده خوانده ایم - با همه خوبی ها - به پایه نخستین کتابش «یکی بود یکی نبود» نمی رسد و به همین دلیل صاحب نظرانی هستند که می گویند جمال زاده پس از آن کتاب پیشرفت زیادی نداشته، در واقع باید گفت در کتابهای بعدی نکته سنجی بیشتر نیست اما نثر پخته تر است و در هر صورت هر کتاب موضوع و مضمون تازه ای دارد هر چند که پیام کلی نویسنده همان باشد که در کتاب نخستین او می یابیم.

در میان نوشته های طنز آمیز او پس از «یکی بود یکی نبود»، کتابهای دارالماجین، صحرای محشر، راه آب نامه، عمو حسینعلی یا هفت قصه، و قلتشن دیوان، شیرین و خواندنی است و کتابهای سر و ته یک کرباس، تلخ و شیرین، کهنه و نوشور آباد از کارهای تازه تر اوست.

مقاله ها و ترجمه هایش نیز ارزش بسیار دارد و کارهای تحقیقی هم از او در دست داریم که شاید فرهنگ لغات عامیانه بهترین آنها باشد.

نثر جمال‌زاده در نخستین کتابها بالغ‌زشهای دستوری همراه است اما با گذشت زمان همواره پرداخته‌تر و استوارتر شده. در اینجا نخستین و بهترین داستان طنز آمیز او (فارسی شکر است) را می‌خوانیم. در این نوشته همه جنبه‌هایی را که کار جمال‌زاده دارد می‌توان دید:

هیچ‌جای دنیا تر و خشک را مثل ایران با هم نمی‌سوزانند. پس از پنج‌سال در بدی و خون‌جگری هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی به خاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی^۱ به گوشم رسید که بالام‌جان، بالام‌جان^۲ خوانان مثل مورچه‌هایی که دور ملخ مرده‌یی را بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافری شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافری کار من دیگر از همه‌زارتر بود، چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه با کوورشت بودند که به‌زور چماق و واحدیموت^۳ هم‌بند کیسه‌شان باز نمی‌شود و جان به عزرائیل می‌دهند و رنگ پویشان را کسی نمی‌بیند. ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها مارا پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و صاحب، صاحب‌گویان دورمان کردند و هر تکه از اسبابها یمان ما به النزاع^۴ ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی‌انصاف شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقره‌یی^۵ بر پا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت به‌دهن سرگردان

۱- کرجی بان: یعنی قایق ران و انزلی نام قدیم بندر پهلوی است.

۲- بالام‌جان: ترکیبی است که هنگام مخاطب قرار دادن عزیزان بکار می‌رود.

۳- واحد یموت: نوعی چوبدستی که عربها از چوب خیزران می‌سازند و سر آن را گلوله مانند می‌کنند و در جنگ آن را به سوی دشمن پرتاب می‌کنند.

۴- ما به النزاع: چیزی که بر سر آن بجنگند.

۵- قشقره یا قشقرق: یعنی سرو صدا و آشوب.

مانده بودیم که به چه بامبولی^۱ یخه مان را از چنگک این ایلغاریان^۲ خلاص کنیم و به چه حقه و لمی^۳ از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر^۴ و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکرو منکر^۵ بودند با چند نفر فراش سرخ پوش و شیر و خورشید به کلاه و باصورت‌هایی اخمو و عبوس و سیل‌های چخماقی^۶ از بناگوش در رفته‌یی که مانند بیرق جوع و گرسنگی نسیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آئینه^۷ دق^۸ حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره^۸ ما افتاد مثل این که فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یکه‌یی خورده و لب و لورچه‌یی جنبانده، سروگوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را به مادوخته و چندین بار قدوقامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا مثل این که به قول بچه‌های طهران برایم قبابی دوخته باشند و رانداز کرده و بالاخره یکیشان گفت: «چطور، آیا شما ایرانی هستید؟» گفتم: «ما شاء الله، عجب سؤالی می‌فرمایید، پس می‌خواهید کجایی باشم؟»

۱- بامبول: یعنی حیل و تدبیر.

۲- ایلغار: واژه ترکی است به معنی هجوم و حمله، و ایلغاری یعنی حمله کننده.

غارنگر.

۳- لم: یعنی روش.

۴- عنق منکسر: یعنی گردن شکسته. این ترکیب به معنی منظره و چهره ناخوشایند بکار

رفته است.

۵- انکرو منکر: در زبان عوام به جای نکیر و منکر بکار می‌رود که مأموران خداوندند و

در شب اول قبر از مردگان بازجویی می‌کنند.

۶- سیل چخماقی: سیلی که به طرف بالاتاب داده باشند.

۷- آئینه دق: آئینه‌یی است که صورت راضیف و وارفته نشان دهد. در اصطلاح کسی

را که بر خورد ناراحت کننده دارد به آئینه دق تشبیه می‌کنند. دق یعنی بیماری غم ویرغان.

۸- تذکره: یعنی گذرنامه.

البته ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله سنگلج مثل گاوپیشانی سفید احدی پیدا نمی‌شود که پیر غلامتان را نشناسد. «ولی خیر. خان ارباب این حرفها سرش نمی‌شد و معلوم بود که کار کاریکشاهی و صد دینار نیست و به آن فرانشیانی چنانی حکم کرد که عجالتاً «خان صاحب» را نگاه‌دارند «تا تحقیقات لازمه به عمل آید» و یکی از آن فراشها که نیم‌زرع چوب چپوق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود دست انداخت می‌چ ما را گرفت و گفت: «جلو بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماسها را سخت کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی^۱ به خرج دهیم ولی دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن. خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد. دیگر پیرت می‌دانند که این پدر آمرزیده‌ها در يك آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد به هیچکدام احتیاجی نداشتند و الا جیب و بغل و سوراخی نماند که در آن يك طرفه العين^۲ خالی نکرده باشند و همین که دیدند دیگر کما هو حقه به^۳ تکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما را در همان پشت گمرکخانه ساحل انزلی^۴ توی يك سو لدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز روشن بود و يك فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده‌داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند.

۱- هارت و هورت: یعنی اعتراض و سروصدایی که بی‌اثر و برای پوشاندن ضعف انسان باشد. بروت یعنی سیل و در اینجا باد و بروت به معنی اظهار قدرت و سروصدای تو خالی بکاررفته است.

۲- طرفه العين: یکبار چشم برهم زدن.

۳- کما هو حقه: چنان که حق آن بود.

۴- انزلی: بندر پهلوی است.

۵- سو لدونی، هو لدونی: یعنی جای تاریک و پست. زندان.

من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی به ساحل می آمدم از صحبت مردم و کرجی بانها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در طهران کلاه شاه و مجلس توهم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافری توجیه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده بی هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی، دیگر تر و خشک را با هم می سوزاند و مثل سگهار به جان مردم بی پناه افتاده و در ضمن هم پاتو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خود حاضر می کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه راحت به سیم تلگراف انزلی به طهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خلاقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم جایی را نمی دید ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هول دونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به یک نفر از آن فرنگی مآبهای کذایی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لغوی و بیسوادی خواهند ماند و قبلاً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه های ایران را گوش شیطان کر از خنده روده بر خواهد کرد. آقای فرنگی مآب ما با یخه یی به بلندی لوله سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً بهمان رنگ لوله سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه یی نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب رومانی بود. خواستم جلو رفته یک بن جور موسیوی^۲ قالب زده و به یار و برسانم که ما هم اهل بخیه ایم ولی صدای سوتی که از گوشه یی از گوشه های محبس به گوشم رسید نگاهم را به آن طرف

۱- تردد: رفت و آمد.

۲- بن ژور موسیو: به زبان فرانسه یعنی روز به خیر آقا.

گرداند و در آن سه گوشى جلب نظر م را کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که به روی کیسه خا که ذغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خبیر، معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دوزانورا در بغل گرفته و چمباتمه زده و عبارات گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامه شیفته و شوفته اوست که تحت الحنکش^۲ باز شده و درست شکل دم گربه یی را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده چاره یی پیدا کنیم که دفعه در محبس چهار طاق باز شد و با سرو صدای زیادى جوانك كلاه نمدى بدبختى را پرت کردند توى محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصى که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به جرم آن که چند سال پیش در اوائل شلوغى مشروطه و استبداد پیش يك نفر قفقازى نو کر شده بود در محبس انداخته است. یاروى تازه وارد پس از آن که دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمى یابد چشمهار اباد امن قبای چر کین پاك کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولى كسى پشت در نیست يك طومارى از آن فحش های آب نکشیده که مانند خر بزه گر گاب و تنبا کوى حکان مخصوص خاك ایران خود مانست نذر جدو آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدى هم با پای برهنه بدرود دیوار انداخت و وقتى که دید در محبس هر قدر هم پوسیده باشد باز دل مأمور دولتى سخت تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهى به صحن محبس انداخت و معلوم شد که تنها نیست. من که فرنگى بودم و کارى با من ساخته نبود، از فرنگى مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پا بر چین پا بر چین به طرف آقا شیخ رفته و پس از

۱- براق: عصبى و خشمگین. گربه یی که آماده حمله است.

۲- تحت الحنك: حنك، دهان وزیر چانه را می گویند و تحت الحنك قسمتى از عمامه است که از بنا گوش به زیر چانه می آورند.

آن که مدتی زول زول نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ نوراً به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم و الله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود.»

به شنیدن این کلمات مندیل^۱ جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمده و از لای آن يك جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیده نمی شد با قرائت و طمأنینه تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید: «مؤمن. عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده^۲، که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس...»^۳

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شده بود، گفت: «نه جناب، اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است. مقصودم این بود کاش اقلامی فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده به گور کرده اند.»

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام و تمام از آن ناحیه قدس این کلمات صادر شد: «جز اکم الله مؤمن^۴. منظور شما مفهوم ذهن این داعی^۵ گردید. الصبر مفتاح الفرج^۶، ارجو، که عمماً قریب وجه حبس به وضوح پیوندند^۷ و البته الف البته

۱- مندیل: عمامه است.

۲- یعنی عصبانی نشو.

۳- آیه قرآن است که خداوند شکیبایان درخشم و کسانی را که گذشت دارند دوست

می دارد.

۴- ای مؤمن خداوند شمارا پاداش دهد.

۵- داعی: دعاگو.

۶- صبر کلید گشایش کارهاست.

۷- امیدوارم که به زودی دلیل حبس ما واضح و معلوم شود.

بای نحو کان چه عاجلاً و چه آجلاً به مسامع ما خواهد رسید^۱. علی العجالة در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور به ذکر خالق است که علی^۱ کمال حال نعم الاشتغال است^۲.

و رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ يك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه^۳ (جن) و از ما بهتران حرف می زند یا مشغول ذکر اوراد و عزایم^۴ است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد وزیر لب بسم اللهی گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی جناب شیخ که آرواره مبارکشان معلوم می شد گرم شده است بدون آن که شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را به يك کله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود بی خیالات خود را گرفته و می فرمودند: «لعل که علت توقیف لمصلحة یا اصلاً لعن قصد به عمل آمده و لاجل ذلك رجای و ائق هست که لولا البداء عما قریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر را کان لم یکن پنداشته و بلا رعایه المرتبه و المقام باسؤ احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناءً علی هذا بر ما است که بای نحو کان مع الواسطه اوبلا و اسطه الغیر کتباً او شفاهماً علناً او خفاهماً از مقامات عالیه استمداد نموده و بلاشک به مصداق من جد وجد به حصول مسئول موفق و مقضی المرام مستخلص شده و برائت مابین الامائل و الاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد

۱- والبته، هزار البته. هر طور باشد، یا فوراً یا در آینده به گوش ما خواهد رسید.

۲- فعلاً که در حال انتظار هستیم بهترین راهها و سودمندترین کارها یاد خداوند است که در هر حال بهترین سرگرمی است.

۳- فارسی زبانان به غلط جمع کلمه جن را به صورت اجنه به کار می برند. اجنه جمع جنین است.

۴- عزایم: وردهایی است که جادوگران می خوانند.

گر دید...»

رمضان طفلك يك باره دلش را باخته و از آن سر محبس خود را پس پس به این سر کشانده و مثل غشیهها نگاههای ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیر لبکی می لعنت بر شیطان می کرد و يك چیز شبیه به آیه الکرسی هم به عقیده خود خوانده و دور سرش فوت می کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب می شود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل این که مسهل به زبانش بسته باشند و یا به قول خود آخوندها سلس القول^۲ گرفته باشد دست بردار نبود و دستهای مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پرمویی دور از جناب شما با پاچه گو سفند بی شباهت نبود از زانو بر گرفته و عبارات عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آن که نگاه تند و آتشین خود را از آن يك کله دیوار بی گناه بردارد گاهی با توپ و تشر هر چه تمامتر مأمور تذکره را غائبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل این که بخواهد برایش سرپا کتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه^۳»، «مجهول الهویه»، «فاسد العقیده»،

۱- ترجمه تمام عبارت شیخ این است: شاید که علت (۱) دستگیری برای مصلحت یا اصلاً بدون قصد و غرضی انجام شده و برای همین، امید قطعی هست که اگر پیش آمدی نکند به زودی پایان یابد و شاید هم مرا ناچیز پنداشته و بدون رعایت مرتبه و مقام به بدترین وضع و حال دستخوش هلاک و مرگ تدریجی قرار دهند و بنا بر این بر ماست که هر طور باشد با واسطه بایی وساطت دیگری، کتبی یا شفاهی، آشکار یا پنهان، از مقامات عالیه کمک بخواهیم و بی گمان به مصداق این سخن که هر که کوشید به دست آورد، به یافتن آرزوی خود موفق و کامیاب آزاد شده و بی گناهی مامیان همگنان و یاران چون خورشید در نیمروز آشکار خواهد شد.

۲- سلس القول: بیماری پرگویی.

۳- حالت های نیم بند جنین را در رحم علقه و مضغه می گویند.

«شارب الخمر»^۱، «تارك الصلوة»^۲، «ملعون الوالدین»، «ولد الزنا» و غیره و غیره که هر کلمه
 برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانۀ هر مسلمانی کافی و از سلسلۀ
 یکی در بادم نمانده، نثار می کرد و زمانی باطمینان و وقار و دل سوختگی و تحسیر
 شرح «بی مبالاتی نسبت به اهل علم و خدام شریعت مطهره» و «توهین و تحقیر»^۳
 به مَرَّات و به کَرَّات فی کل ساعة» بر آنها وارد می آید و «نتایج سوء ذنبوی»
 اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان در
 برهم و غامض می شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند
 کلمۀ آن را بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربی دانی در می کرد و چندین
 سال از عمر عزیز زید و عمرو را به جان یکدیگر انداخته و به اسم تحصیل از صبح تا
 شام به اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومۀ دیگر گردیده و چون
 صحیح و سالم^۲ را به قول بی اصل و اجوف این و آن و وعدو و وعید اشخاص ناقص العقول
 متصل به این باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای
 خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را به لَيْتَ و لَعَلَّ و لا و نَعَم صرف جرو بحث
 و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود به هیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیر
 نمی شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و
 تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابداً اعتنایی به اطرافیهای

۱- شارب الخمر: شراب خوار.

۲- در اینجا اصطلاحات علم صرف به طوری بکار رفته که معنی اصل کلمه هم از آن
 فهمیده می شود: سالم ریشه‌ی است که حرف عله ندارد. اجوف یعنی تو خالی و در اصطلاح
 ریشه‌ی است که حرف دوم آن عله باشد. باب به معنی در و نیز به معنی قالب‌های اشتقاق لغت
 عرب است.

۳- لیت: ای کاش. لعل: شاید. لا: نه. نعم: بله.

خوبش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه بی تکانه و تک یکی از دو سبیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود به زبردندان گرفته و مشغول جویدن می شد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی می کرد و مثل این بود که می خواهد ببیند ساعت شیروقه هوه رسیده است یا نه.

رمضان فلک زده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر به فرد دیده و دل به دریازده مثل طفل گرسنه بی که برای طلب نان به نامادری نزدیک شود به طرف فرنگی مآب رفته و با صدایی نرم و لرزان سلامی کرده و گفت:

«آقا شما را به خدا ببخشید. مایخه چرکین ها چیزی سرمان نمی شود. آقا شیخ هم که معلوم می شود جنی و غشی است و اصلاً زبان ما هم سرش نمی شود عرب است. شما را به خدا آیا می توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته اند؟»

به شنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پایین پریده و کتاب رادولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بی خود به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس مردورا به روی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جاداده و باهشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه بی نمکین گفت: «ای دوست و هم وطن عزیز. چرا ما را اینجا گذاشته اند؟ من هم ساعت های طولانی هر چه کله خود را حفر می کنم آ بسولومان چیزی نمی یابم

۱- ترجمه يك اصطلاح فرانسوی است یعنی فکر می کنم، به مغزم فشار می آورم.

نه چیز پوزتیف نه چیز نگاتیف آبسولومان^۱. آیا خیلی کومیک^۲ نیست که من جوران
دیپلمه از بهترین فامیل را برای یک... یک کریمینل^۳ بگیرند و با من رفتار بکنند مثل
با آخرین آمده؟ ولی از دسپوتیسم^۴ هزار ساله و بی قانونی و آریبتر^۵ که میوجات آن
است هیچ تعجب آورنده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می کند که خسودش
را کنستیتوسیونل^۶ اسم بدهد باید تریونالهای قانونی^۷ داشته باشد که هیچکس
رعیت به ظلم^۸ نشود برادر من در بدبختی. آیا شما این جور پیدا نمی کنید؟
رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات
فرنگی به جای خود دیگر از کجا مثلاً می توانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه
تحت اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی فکر و خیال کردن است و به جای آن
در فارسی می گویند: «هر چه خودم را می کشم...» یا «هر چه سرم را بدیوار می زنم...»
و یا آن که «رعیت به ظلم» ترجمه اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن،
طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش عقل ناقص
خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور

- ۱- آبسولومان *absolument*: در زبان فرانسه به صورت قید بکار می رود به معنی مطلقاً، پوزیتیف یعنی مثبت، نگاتیف یعنی منفی.
- ۲- کمیک *Comique*: یعنی خنده آور.
- ۳- کریمینل *Criminel*: یعنی گناهکار.
- ۴- دسپوتیسم *despotisme* یعنی استبداد.
- ۵- آریبتر *Arbitrer*: یعنی تحکم و زورگویی.
- ۶- کنستیتوسیونل: مشروطه. مشروطه خواه. *Constitutionnel*
- ۷- تریونالهای قانونی (قانونی): یعنی جاهایی که قانوناً بتوان حرف زد.
- ۸- رعیت به ظلم: مظلوم و زیر دست.
- ۹- یعنی آیا استنباط شما هم این طور نیست؟

نموده و گفت: «نه آقا، خانه زاد شمارعیت نیست. همین بیست قدمی گمر که خانه شاگرد

فهرده چی هستم.»

جناب موسیوشانه‌یی بالا انداخته و با هشت انگشت به روی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آن که اعتنایی به رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و می‌گفت: «رولوسیون بدون اولوسیون^۱ یک چیزی است که خیال آن هم نمی‌تواند در کله داخل شود. ما جو آنها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می‌کند راهنمایی به ملت.^۲

برای آنچه مرانگاه می‌کند^۳ در روی این سوژه یک ارتیکل^۴ درازی نوشته‌ام و با روشنی کورکننده‌یی ثابت نموده‌ام که هیچکس جرأت نمی‌کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازه... به اندازه پوسیبیلیته‌اش^۵ باید خدمت بکند و وطن را، که هر کس بکند تکلیفش را. اینست راه ترقی. والا دکادانس ما^۶ را تهدید می‌کند. ولی بدبختانه حرفهای ما به مردم اثر نمی‌کند. لامارتین در این خصوص خوب می‌گوید...» و آقای فیلسوف بنا کرد به خواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یک بار شنیده و می‌دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هو گو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی‌سروته و غریب و عجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه

۱- رولوسیون Revolution انقلاب و اولوسیون تحول است.

۲- یعنی در آنچه هدفش راهنمایی ملت است.

۳- یعنی برای آنچه در مسؤولیت من است.

۴- آرتیکل Article: مقاله.

۵- پوسی بیلته Possibilite: یعنی امکان.

۶- دکادانس decadance: پستی و فساد و انحطاط.

را گذاشت و به زودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌یی که صدای شیخ حسن شمر پیش آن، لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان، چه درد است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای. مگر... ات رامی کشند. این چه علم سنگه‌یی است؟ اگر دست از این جهود بازی و کولی‌گری برنداری و امیدوارم بیایند پوزه بندت بزنند...» رمضان با صدایی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می‌گفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند گوشم را به دروازه بکوبند، چشمم را در آورند. نعلم بکنند، چوب لای انگشتهایم بگذارند... ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هول‌دونی و از گیر این دیوانه‌ها و جنی‌ها خلاص کنید. به پیغمبر عقل دارد از سرم می‌پرد. مرا با سه نفر شریک‌گور کرده‌اید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگی است و آدم به صورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ (بغض) کرده آن کناره ایستاده با چشمهایش می‌خواهد آدم را بخورد. دوتا دیگرشان هم که یک کلمه زبان آدم سرشان نمی‌شود و هر دو جنی‌اند و نمی‌دانم اگر به سرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد؟

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض گلویش را گرفته و بنا کرد به هق‌هق‌گریه کردن و باز همان صدای نفیر‌گذاری از پشت در بلند شده و یک طومار از آن فحشهای دو آتشه به دل پر در رمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلورفتم، دست بر شانه‌اش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگی کجا بودم. گور پدر هر چه فرنگی هم کرده، من ایرانی و برادر دینی توام. چرا زه‌هرات را باخته‌ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا این‌طور دست و پایت را گم کرده‌ای؟»

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم می‌شود و فارسی

راستنا حسینی باش حرف می زنم دست مرا گرفت و حالانبوس و کی بیوس و چنان ذوقش
 گرفت که انگار دنیا را بش داده اند و مدام می گفت: «هی قربان آن دهنست بروم.
 والله نوما لئکه ای خدا خودش تورا فرستاد که جان مرا بخری.» گفتم: «پس جان آرام
 باش. من ملائکه که نیستیم هیچ، به آدم بودن خودم هم شك دارم. مرد باید دل داشته
 باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطار هایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر
 خبر یار و خجالت بار کن...» گفتم: «ای درد و بلات به جان این دیوانه ها بیفتد. به خدا
 هیچ نمازده بود زهره ام بتر کند. دیدی چطور این دیوانه ها يك کلمه حرف سرشان
 نمی شود و همه اش زبان جنی حرف می زنند؟» گفتم «داداش جان اینها نه جنی اند نه
 دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ما هستند.» رمضان از شنیدن این حرف مثل
 این که خیال کرده باشد من هم يك چیزیم می شود نگاهی به من انداخت و قاه قاه بنای
 خنده را گذاشته و گفت: «ترا به حضرت عباس آقا شما دیگر مرا دست نیندازید. اگر
 اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف می زنند که يك کلمه اش شبیه به زبان آدم
 نیست؟» گفتم: «رمضان این هم که اینها حرف می زنند زبان فارسی است منتهی...»
 ولی معلوم بود که رمضان باور نمی کرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال
 دیگر هم نمی توانست باور کند و من هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از درد دیگری
 صحبت کنم که يك دفعه در محبس چهارطاق باز شد و آردلی^۱ وارد، و گفت: «یا الله
 مشلق^۲ مرا بدهید و بروید به امان خدا. همه تان آزادید...»

رمضان به شنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید به من و دامن مرا
 گرفته و می گفت: «والله من می دانم اینها هر وقت می خواهند يك بندی را به دست
 میرغضب بدهند این جور می گویند، خدا یا خودت به فریاد ما برس.» ولی خیر

۱- آردل *Ardel*: واژه روسی است به معنی مأمور احضار گناهکاران و متهمان به

دادگاه.

۲- مشلق: مزدگانی. مژده + لق (پساوند ترکی).

صادق هدا
شلاق در
و مخصوص
انزلی

معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است مأمور تذکره صبحی هوش شده و در
جای آن يك مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پرافساده است و کباب
حکومت رشت می کشد و پس از رسیدن به انزلی برای این که هر چه مأمور صبح
رسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر
کردیم. می خواستیم از در محبس بیرون بیاییم که دیدیم يك جوانی را که از لاهیجان
ریخت و تک و پوزش معلوم می شد از اهل خوی و سلماست همان فرارش همان
صبحی دارند می آورند به طرف محبس و جوانک هم بایک زبان فارسی مخصوصی
که بعدا فهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدد هر چه تمامتر از «موقعیت خود
تعرض» می نمود و از مردم «استرحام» می کرد و «رجا داشت» که گوش به حرفش
بدهند، رمضان نگاهی به او انداخته و با تعجب تمام گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم
این هم بازیکی. خدایا امروز دیگر هر چه خول و دیوانه داری اینجا می فرستی؟ به
داده ات شکر و به زنده ات شکر.» خواستم بش بگویم که این هم ایرانی و زبانش
فارسی است و لسی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و به روی
بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارك يك درشکه برای رفتن به رشت،
و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی مآب، دانگی درشکه بی گرفته و در
شرف حرکت بودیم دیدم رمضان دوان دوان آمد يك دستمال آجیل به دست من
داد و یواشکی در گوشم گفت: «بیخشید زبان درازی می کنم و لسی والله به نظرم
دیوانگی اینها به شما هم اثر کرده و الاچطور می شود جرأت می کنید با اینها همسر
شوید؟»

گفتم: «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم.» گفت: «دست خدا به همراهان هر وقتی
که از بی همزبانی دلتان سررفت از این آجیل بخورید و یادی از نو کرتان نکنید.

۱- کبابه کاری را کشیدن: یعنی در خود لیاقت کار را دیدن و انتظار آن را داشتن.

۲- یعنی نسبت به وضع خود اعتراض می کرد.

شلاق درشکه چپی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتی که در بین راه دیدیم يك مأمور تندرته نازدهی بازچاپاری به طرف انزلی می رود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده برشویم .

۲- صادق هدایت (۱۲۸۱-۱۳۳۰ ش.)

فرزند اعتضادالملک و از خاندانی بزرگ و خوشنام بود. ذهنی کنجکاو، هوشی سرشار، دلی نرم و زبانی صریح و بی ریا نشانه‌هایی بود که از کودکی و نوجوانی در او دیده می‌شد. از همان روزها که هنوز در آغاز کار بود نظام زندگی را نمی‌پسندید و بر آنچه مقبول جامعه بود خرده می‌گرفت. در جوانی به اروپا رفت. سالیانی در پاریس ماند و با زبان و ادب فرانسه آشنا شد. در همان سالها داستان‌هایی نوشت که در آنها سرگردانی يك جوان جوینده و اندیشه‌مند را می‌توان دید. در همان سفر يك بار خودش به جوش آمد و اندیشه خودکشی او را در رود سن سرنگون کرد. اما نجاتش دادند و پس از چندی به ایران بازگشت.

در سال ۱۳۱۵ رهسپار هند شد. آنجا با زبانهای ایرانی کهن آشنایی یافت و پهلوی ساسانی را چنان آموخت که در سالهای دیگر چند کتاب با ارزش آن زبان را به فارسی درآورد.

از سفر هندره آورد دیگری نیز با خود داشت و آن آشنایی و دلبستگی به مکتب بودا و نقل نوشته‌های بودایی به زبان فرانسه بود، زندگی هدایت از تأثر غم‌های دیگران سرشار بود و شاید همانندی این تأثرها با آنچه درباره بودا گفته‌اند، روان صادق را به سوی مکتب بودا می‌کشاند.

در سال ۱۳۲۴ خورشیدی صادق به ازبکستان رفت و چندی در تاشکند ماند و دوباره به ایران آمد و در آذرماه ۱۳۲۹ باز رهسپار اروپا شد. در یکی از روزهای فروردین ۱۳۳۰ در پاریس شیرگاز اجاق خانه‌اش را گشود و درها را استوار بست و بدین سان به روزگار خویش پایان داد و در گورستان پرلاشز پاریس به خاک خفت.

۱- چاپاری: یعنی تند و باشتاب.

«کشت»

اشک از چشمهای مرجان سر ازیر شد.

۳- جلال آل احمد

نویسنده‌یی بود با ذهنی کنجکاو، نگاهی دقیق، اندیشه‌هایی تند، مطالعاتی گوناگون و قلمی روان. نثرش ساده و دلنشین است و گاه چنان ساده و نزدیک به زبان گفتگو و حرف می‌زند که تنها به کمک آهنگ دادن به جمله‌ها و ایجاد تکیه‌های لازم می‌شود سروه جمله را معین کرد زیرا عبارت همان شکستگی‌هایی را دارد که در زبان گفتگو هست. مثل این است که آل احمد خواننده را پیش چشم تصور کرده و با زبان خودش با او حرف زده است. گاه معلومات او و اژه‌های علمی و اصطلاحی را در نوشته‌هایش راه می‌دهد و اینجاست که خواننده کم مایه برای فهم منظور او به دردرس می‌افتد و با این حال در آنجا هم بیان او چنان است که طرح کلی مطلب را به ذهن خواننده انتقال می‌دهد.

آل احمد مردی با احساس و مبارز بود. فرهنگ ملی و سنت‌ها و آداب ایرانی را بسیار دوست می‌داشت و هرچه را شکننده این سنت‌ها بود خوار و ناچیز می‌دید. ساده‌می‌زیست و از پیرایه‌ها دوری می‌گزید. چنان که بود می‌نمود و برای سود و زیان این جهان سخن را به خواست این و آن نمی‌گفت و «قلم را هرگز» در خدمت کسی در نمی‌آورد. هرچه را می‌اندیشید می‌نوشت یا خیلی ساده می‌گفت. در دانشگاه درس خوانده و گویا به دریافت درجه دکتری ادبیات هم نزدیک شده بود اما دانشگاه مردم را برای درس گفتن و درس خواندن مناسب‌تر می‌دید. زندگیش در تابستان ۱۳۴۸ به سرآمد. روانش شاد.

از نوشته‌های داستانی او کتابهای مدیر مدرسه، سرگذشت کندوها، سه‌تار زن زیادی، از رنجی که می‌بریم، و دید و بازدید چاپ شده است و از نوشته‌های انتقادی و اجتماعی و سیاسی او باید غرب زدگی، هفت مقاله، سه مقاله دیگر، و نون و القلم را یاد کنیم. مجموعه‌یی نیز دارد که می‌توان آنها را در شمار مطالعات مردم شناسی آورد و از آنها سه کتاب نشر شده است به نام‌های: خارک در یتیم خلیج، اورازان، تات نشین‌های بلوک‌زهرها. ترجمه‌هایش نیز در شمار با ارزش‌ترین کتابهایی است که به فارسی درآمده از جمله: قمارباز از فدر داستایوسکی، بیگانه از

آلبر کامو (باهمکاری علی اصغر خبره زاده)، سوء تفاهم از آلبر کامو، دستهای آلوده از سارتر، بازگشت از شوروی و مائدهای زمینی از آندره ژید.

در اینجا اولین داستان او را می خوانیم، قصه زیارت که در سال ۱۳۲۴ در مجله سخن درآمد و به دنبال آن آل احمد داستان نویسی شد و بعد قصه سده تار را می بینیم که از داستانهایی خوب اوست.

شاید از رساله ها و نوشته های اجتماعی و تحقیقی او هم نقل يك دونمونه ضرور باشد اما نه در این بخش که از داستان نویسی حرف می زنیم، این سخن بگذار تا وقت دگر. اما داستان زیارت:

سه بار از زیر قرآن و آب و آرد رد شدم و در مرتبه سوم قرآن را بوسیدم و به پیشانی نهادم و در میان هوایی که در اثر دمیدن آیه الکرسی ها و چهارقل های نزدیکانم، بوی مسجد و حرم از آن می آمد. هوای حرمی که دود پیه سوز و بوی تند شمع های پیهی اش کم بود. و در میان اشک هایی که از چشم خواهران و برادر کوچکم روان بود، از درخانه بیرون آمدم. تاسر کوچه هر که می رسید، از آشنا و غریبه از اهل محل یا دیگران، همین که می فهمید به زیارت می روم از ته دل التماس دعا می گفت و من مجبور بودم در جواب هر يك از این مؤمنان تعارفی کنم و دست کم محتاج به دعایی بگویم. بعضی ها هم که آشنایی بیشتری داشتند تا در گوشم اذان نمی گفتند و یکی دو آیه مأثوره^۲ در گوش راستم نمی خواندند و دعاهای مجرب بدرقه را هم نمی کردند ممکن نبود دست از سرم بردارند.

چه باید کرد، درین دم آخر نمی شود دل بندگان خدا را شکست. از ما که می گذرد، خدا را هم خوش نمی آید که باعث رنجش خاطر دیگران بشوم. پس چرا گوش به یاسین هر کس نسپارم.

۱- چهارقل چهار سوره او آخر قرآن است که با فعل امر قل آغاز می شود (قل هو الله

احد، قل یا ایها الکافرون، قل اعوذ برب الفلق، قل اعوذ برب الناس).

۲- در اصطلاح دعایی است که از قدیم رایج بوده و دهان به دهان نقل شده است.

نمی دانم تا سر کوجه چند نفر رویم را بوسیدند و دعایم کردند و یا این راه را در چه مدتی پیمودم، ولی هرچه بود موقعی که پا به درشکه می نهادم صدای گریه آهسته دوسه پیرزن را از زیر چادر عبایه اشان، که تالی چندین سال رابه خود داشت و معلوم بود که پس از سالها تازه از بقچه در آمده، شنیدم.

تا امروز نفهمیده بودم که مردم نیز مثل من آرزوهایی دارند و نمی دانستم این عشقی که من در سردارم مالخولیایی است که همه به آن دچارند. هم اکنون در می یافتم که دیگران چقدر دلشان می خواهد به جای من می بودند و می توانستند به زیارت اعیان^۱ مقدس نایل گردند. هم امروز موقعی که از خانه بیرون می آمدم یکی که فهمیده بود به کجا می روم، شنیدم که از ته حلق با خدای خود مناجات می کرد و می گفت «اللهم ارزقنا... زیاره...»

نمی دانستم خوشحال باشم یا غمگین. اکنون در جریان عادی و روان جوی باریک عمر من، با این زیارت، انحراف بزرگی رخ می داد. این انحراف خواهی نخواهی، همچو سرپیچ نهرها غلغله و ولوله ای در مغزم و هم در زندگی ساکت و آرامم ایجاد می کرد که نمی توانستم دریابمش.

در راه به هیچ فکر دیگری نبودم و تا موقعی که به گاراژ رسیدیم موقعی که باید آقورایی^۲ های مرسوم را به این و آن بدهم در طول همه راه تنها در اندیشه آتش پشت پای می بودم که برایم خواهند پخت. آتش پشت پای که رشته های بلند و نازک آن را خواهرم خواهد برید و کاسه های نعنا داغ زده آن را برای خویشاوندانم خواهند فرستاد، و مجلس جشن و سروری که به این مناسبت در خانه ما برپا خواهد شد و بعد هم نذرهایی که ممکن است در سر همان سفره برای سالم برگشتن من بشود.

۱- اعیان به جای عتبات (آستانها، درگاهها) بکار رفته است.

۲- آقورایی، اقرراهی هدیه بی است که مسافر در سر راه به بدرقه کنندگان می دهد.

آری ایرانی است و این مراسم: سبزی پلو با ماهی شب عید نوروز، هفت سین، زرد و سمنو، رشته پلو، آش رشته پشت پا... و هزاران آداب دیگر که در اول جز عادات ناچیز و خرافه‌های پا در هوایی به نظر نمی‌آید ولی در حقیقت تابع و مولود شرایط زندگی بخصوص ایرانی است... ای ایرانی.

روبو سی تمام شده و جیب‌های من از آقورایی‌ها خالی گشته و با این که بنا بود نزدیک غروب حرکت کنیم اکنون سه از شب می‌گذرد و شام راهم سرپایی خورده‌ایم تازه اتوبوس در میان سلام و صلوات بدرقه کنندگان به میان خیابانهای تاریک خلوت شهر می‌پیچد و در پناه خدا ما را به سوی مقدس‌ترین زمین‌های دنیا می‌برد.

جاده که تندتر از سرعت ماشین به استقبال مامی شتابد، در جلوی سپر آهنین ركب آتشی ما، انگار دچار هراس شده از دو طرف به کنار می‌رود و راه باز می‌کند و در عقب ماشین از ترس جسارتی که کرده پا به گریز می‌نهد. گویا دریافته که ما همه زائریم.

از سوراخی که زیر پای من در کف ماشین ایجاد شده شن‌های ریز و درشت جاده همچو خطوط باریک و پهن موازی به نظر می‌آید که مانند تیری که از کمان ما شده و در خط سیر خود اثری می‌گذارد پا به فرار نهاده‌اند. در اطراف راه همه چیز از ما می‌گریزد معلوم نیست از ابهت ماست که می‌ترسند و یا هنوز ما را شناخته‌اند. ولی باشد، بگذار همه چیز و همه کس از ما بگریزد. ما به جایی می‌رویم که همه کس آرزوی آن را به صورت رؤیاهای شیرین در شبهای تار فقط در خواب می‌بینند، و همه مردم در انتظار وصول به آن آه می‌کشند و اشک می‌ریزند. اگر همه چیز از ما فرار می‌کند آنچه همه آرزو مند آنند به استقبال ما خواهد شتافت و آن شهر مقدسی که يك در بهشت در آن باز خواهد شد، ما را از زیر دروازه‌های مقدس

خود عبور خواهد داد. مابه‌فراق هرچیز راضی شده‌ایم که به‌وصال دوست برسیم
ما حتی پدران و خانه‌های خود را در انتظار خود چشم به راه نهاده‌ایم و به
دیگری می‌شتابیم.

روزهاست که در راهیم و روزهای دیگری نیز مهمان صحرا و درود
خواهیم بود اکنون تا اندازه‌ی زندگی یکنواخت شهری مابدل به یک زندگی
یکنواخت دیگر اما صحرایی شده است.

در راه، جزبه قهوه‌خانه‌های کوچکی که نماینده آبادیهای نزدیک خود
و به همان نام نیز خوانده می‌شوند بر نمی‌خوریم. و در این قهوه‌خانه‌ها جز با
وضع یکنواخت که نمونه آن را در هر گوشه‌ی ازین دشت وسیع که ایران نام دارد
می‌توان یافت روبرو نمی‌شویم. سکوی کنار جاده، و پهلوی آن در کوتاه و در
زده قهوه‌خانه. و در داخل: طاق‌های ضربی، و سکویهای پهن و دراز در زیر آن
وزیلوهای پر خاك و یا حصیرهای برنجی رشت به روی آنها افتاده، و بر روی آن
نیز مردمانی واسوخته و قوز کرده در میان يك هوای انباشته از دود چپق و تریاک
نشسته و به کار خود مشغول. گاهگاهی نیز در آبادی‌ها و قهوه‌خانه‌های نزدیک
شهرها، در گوشه و کنار آثاری از شیشه‌های می، و اگر نیز يك شب دیر وقت رسید
باشیم، عربده‌های مستانه و دم و دود شبانه رانندگان گرد آلوده و سیاه سوخته از
پذیرایی می‌کند.

زندگی عادی در يك محیط بی‌خصوص، هم ما را به تمام دقایق و ریزه کاری‌های
آن محیط سازگار می‌کند و هم آنها را که در نظر ما عادی شده‌اند گاهگاهی
بی‌اهمیت جلوه می‌دهد. ولی این برخوردهای ناگهانی و موقتی و نگاه‌های سرسری
وزود گذر، حقایقی را که تاکنون نمی‌دانسته‌ایم در نظر ما روشن می‌سازد.

در يك قهوه‌خانه، که راننده به مسافران از مسلمانی و دست و دل پاک
صاحبش اطمینان می‌داد، يك روز عصر پیاده شدیم. قرار بود شام را همانجا

بخوریم و حرکت کنیم. هنوز آفتاب پهن بود و قهوه‌خانه که روبه‌مغرب داشت مسافران و مشتریان خود را در زیر يك سقف حصیری که رویش پوشال ریخته بودند از سوزش آفتاب تابستان حفظ می‌کرد. زیر این سقف دستی، يك عده مردمان کلاه نمدی به‌سر، زانوها را به بغل گرفته بودند و برخلاف همه دهاتیان که همیشه صحبت از گاو و خر خود و مرگ و میرها و سوک و سرورهای اهل ده مجاور می‌کنند، ساکت و گوش‌نشسته بودند. آخوند ده که به مناسبت نزدیکی ایام عزا تازه از شهر رسیده بود و نازه نفس بود با آه و سوز روضه حرکت قافله آل عبارا می‌خواند. من در گوشه‌ای به کنج سکو خزیدم و در حالی که به روضه‌گوش می‌دادم، تشنگی‌ام از گرمای آفتاب دم به دم می‌افزود. خورشید که با قرص قرمز رنگ خود کم‌کم فروتر می‌نشست در نظر پرچم خونین عزیزان زهرا می‌نمود که اندک اندک سرنگون می‌شد...

فکر کم‌کم از آنجایی که بود به‌در رفت و دیگر صدای آخوند رانمی‌شنیدم. به زیارتی که می‌روم، به بقعه و بارگاهی که چشم به‌راه ماست، و در گنبد نما، انعام آن راه‌شاگردشوفر باید بدهم، به روضه‌هایی که در حرم خواهم شنید، و به زیارت‌نامه‌هایی که خواهم خواند به دخیل‌هایی که به در و دیوار ضریح خواهم بست و به قفل‌هایی که به شبکه‌های نقره‌ای و خنک آن کلید خواهم کرد، به ماچ و بوسه‌پیرزنها که دیگر صدا نمی‌دهد و آدم را به چندش می‌اندازه و به خیلی چیزهای دیگر می‌اندیشیدم... که همسفرم بیدارم کرد. شب شده بود. می‌گفت امشب به فیض عظمایی نائل شده است و مرا از این که به درك آن نائل نشده بودم سرزنش می‌کرد. راست می‌گفت. امشب پس از يك هفته که به نماز جماعت حاضر نشده بود پشت سر ملای ده نماز کلانی خوانده بودند و خود من راننده سربراهمان را دیدم که تازه از سر نماز برخاسته بود و با آقا مصافحه می‌کرد و تقبل‌الله^۱ می‌گفت.

۱- تقبل‌الله: خدا قبول کند.

راستی از این که به این فیض نرسیده بودم پشیمان بودم. استغفاری کردم و برخاستم.

ماشین تند می‌دود، و از برکت وجود زائران و صلوات‌هایی که می‌فرستند حتی يك مرتبه هم پنجر نرفته است. دیروز عیال حاجی آقای که بر صندلی پشت سرما، پهلوی شوهرش نشسته است، شنیدم که در ضمن يك بحث طولانی به حاجی می‌گفت «خداوند روچه دیدی؟ شاید این هوتول مبین^۱ هم به قدرتی خدا فهمیده که مابه پابوس چه بزرگواری می‌ریم.»

رفیق هم صندلی و عاقل مرد من آن‌طور که خودش تعریف می‌کند رزاز است.^۲

می‌گفت: تا دو سال پیش با پنج سر نان خور هنوز از استادم که تسوی کاروانسرای قزوینی‌ها دکان دارد بیست و پنج قران مزد می‌گرفتم. راستش دیگره حوصله‌ام تنگ شده بود يك شب تو مسجد بعد از نماز خیلی گریه کردم و خوب یادم است که در قنوت نماز آن شب آنقدر الغوث^۳ گفتم و آنقدر طول دادم که حتی از صف جماعت هم عقب ماندم و آنقدر گریه کردم که راستی دل هر کس به حال من سوخت. حتماً خدا هم همان شب توجهی به حال من بدبخت کرد و به برکت پنج تن نجاتم داد. خلاصه از خدا خواستم که این آخر عمری، اگر در دستگاهش نان و آبی داریم روزی من وزن و بچه‌ام را ازین سگدوی و شاگردی ببرد و به جای دیگر حواله کند. شاید ما هم بتوانیم سرپیری جل و پلاسی به هم بزنینم و يك دکانکی راه

۱- هوتول مبین: اتومبیل.

۲- رزاز: برنج کوب و برنج فروش.

۳- الغوث: فریاد. فریادرس.

پسند از بیم و یک تکه نان راحت به یک بر مسلمان پرسانیم. اول از تصدق سر آقام امام حسین و بعد بهم از تصدق سر شما درین دو ساله هر جوری بود خودم را از شاگردی خلاص کردم و با هزار قرض و قوله دم در همان کاروانسرای قزوینی ها بساط کوچکی بهن کردم و برای خودم یک رزاز خرده فروش ولی مستقل شدم و از آنجا که خدا خواسته بود وسیله فراهم شد و ازین بازار خراب شده هم در رفتم و در خیابان بیروس دکان کوچکی اجاره کردم...

اینجا کمی ساکت شد و از ته دل درحالی که از شیشه جلوی ماشین بدته جاده آنجایی که کناره های راه بهم وصل می شوند، چشم دوخته بود یک الحمدالله بلاند گت و پس از این که از قوطی سوهانی دم دستش کمی آب نبات ترش بیرون آورد و به من تعارف کرد، دوباره چنین گفت:

... حالا که گذشته، ولی در آن ایام که برنج دولتی می فروختم راستش دلم آب نمی خورد. آخه هر شب تو مسجد پس از نماز آقا می گفتم پول دولت حرام است، حرام، و این هایی که ریش می تراشند و نون دولت می خورند توقع جهنمند. از طرفی خانۀ آقای محله مان را هم سر هر ماه می دیدم که از اعضای اداره پر می شد و می رفتند که حقوقشان را حلال کنند. ولی آخرش چه باید کرد؟ من تازه کار بودم و باید نان زن و بچه ام را در می آوردم. هر جوری بود یک سالی با هزار خون جگر برنج دولتی فروختم ولی خدا خودش شاهد است، با وجود این که می دیدم همکارهام به هزار راه از مال دولت و ملت می دزدند و جدانم اجازه نمی داد دست از پا خطا کنم و به آن قفلی که خواهم بوسید درین مدت که خودم کاسب شده ام یک شاهی مال مردم را نخورده ام... و خیلی چیزهای دیگر می گفتم.

می گفتم: در این چند ساله جنگ جلوی چشم خودم بود که شاگرد تاجرها و دلال های ته بازار هر کدام میلیونر شدند ولی من از آنجایی که خدا نخواسته بود

هنوز همان آقا محمد حسین رزاز خیابان سیروسم و فقط توانسته‌ام از دوسه من بزنم
 و نخود و لوبیایی که در روز می‌فروشم و به آذوقهٔ بندگان خدا کمک می‌کنم خسران
 زیارت‌راه بیندازم می‌گفت: خدا بیامرزد رفتگان همهٔ ما را - بی‌چاره بابام خیلی
 آرزومی کشید و همیشه به من وصیت می‌کرد که: پسر کم اگر روزی توانستی به
 پابوس آن بزرگوار برسی مبادا مرا فراموش کنی. آخر او هم پدر بود و هر چه باشد
 به گردن من حق دارد، حالا که می‌رویم یادی هم از روح آن مرحوم می‌کنیم شاید
 در آن تاریکی قبرمونسش بشود... و درحالی که چشم به سقف دوخته بود، يك حمد
 و سوره نثار اموات به هوافوت کرد. می‌گفت: با وجود همه اینها من هم خیال دارم
 انشاءالله وقتی رسیدیم سرفرصت بروم پیش مجتهد پولم را حلال کنم. اگر چه
 شندرقاز بیشتر نیست ولی هر چه هست نباید آدم مدیون بندگان خدا باشد. اگر شده
 يك پاپاسی^۱ باشد. خودم پای منبر و اعظ شنیدم که خدا خودش گفته سرپل صراط
 طلبکارها یخهٔ بدهکارها را می‌گیرند و تا صد برابر طلب دنیاشان را نستانند و
 نخواهند کرد... نعوذ بالله...

خیلی درد دل‌ها کرد و خلاصه نمی‌گذاشت با آن خستگی که داشتم در این
 شب‌ها چشم به هم بگذارم. آنقدر چیزهای خوشمزه گفتم و اینقدر از کتاب «فرج
 بعد از شدت»^۲ برای من نقل کرد که من با خود عهد بستم همین که مراجعت کردیم در
 اولین فرصت این کتاب را بخوانم.

رفیق رزاز من تنها فیضش به من نمی‌رسید، سایر اهل ماشین هم از دم گرم
 او بهره می‌بردند. گاهگاه با صدای گرمی که داشت و معلوم بود موقع جوانی در

۱- يك پاپاسی: مثل شندرقاز یا چندرقاز یعنی پول بسیار کم و ناچیز.

۲- فرج بعدالشدت: کتابی است از محسن تنوخ که به دست حسین بن اسعد مؤیدی
 دهستانی ترجمه شده و شامل سرگذشت بزرگانی است که در زندگی به دشواری و بدبختی
 افتاده‌اند و باز خداوند در دیگری از رحمت بر آنها گشوده است.

سینه‌ها نوحه خوانی کرده، چاووشی می‌خواند و راستی روح آدم را تازه می‌کرد. سینه‌ها وقتی که همه در این گهواره ناراحت به‌زور می‌خواستند چشم بهم بگذارند ساعتی به خواب بروند چه‌چه دلنشین آقا محمد حسین در فضای ماشین می‌پیچید می‌خواند: اول به مدینه... مصطفی... را صلوات... دوم... به نجف... شیر... می‌خواند... چشم‌هایم را به‌روی هم می‌فشردم. خیالی خسته بودم. نزدیک سحر بود. مطبوعی از لای شیشه ماشین به صورت و گردنم می‌خورد و از یخه پیراهنم که از بود می‌خزید و در سینه‌ام فرو می‌رفت و غلغلک می‌داد. هیچ‌فکری در سر نداشتم... می‌دانم خواب یا بیدار... ولی شنیدم یکی، از آن دورها، می‌خواند و صدایش آهسته باد به گوشم می‌رساند در میان هیاهوی ماشین در می‌یافتم. می‌خواند: بر...
شام... می‌رسد... هر...!

آخر نفهمیدم رفیقم بود که مثل همیشه چاووشی می‌خواند، یا در خواب دیده بودم، و یا باد این صدای آشنا را از يك حنجره ناشناس برمی‌گرفت و به گوش من می‌رساند.

زمزمه خفیه‌ی سرتاسر فضا را پر کرده است. هوای گرم و فشار دیگران بر بدم بر تشنگی‌ام می‌افزاید و اکنون تنها آرزوی يك جرعه آب خنك در كله ننگ دور می‌زند. به فشار خود را از لای مردم می‌کشانم و هر طور شده دستم را به ضریح بند می‌کنم.

صورت داغم را به شبکه‌های خنك آن می‌چسبانم. چند دقیقه‌ی چشم فرو می‌بندم تا حالم جابباید.

می‌شنوم يك زن پهلوی من در میان حق‌گریه‌ی که او را مهلت نمی‌دهد دعا می‌خواند و حاجت می‌طلبد و دم به دم با دستهای ناتوان خود پنجره‌های ضریح

۱- بر شام می‌رسد هر لحظه بوی کربلا.

را تکان می دهد و فقط قفل هایی که در گوشه و کنار به ضریح بسته اند حرکت می کنند
 اینهایی که به زحمت و فشار به دور حرم طواف می کنند و نمی دانم، شاید با
 نذر دارند که تك تك شبکه های ضریح را بیوسند به من که می رسند چون می
 نمی خواهم کنار بروم و به آنان راه بدهم مایوس شده، نذر خود را برای
 خلوت تری می گذارند و باغرغری که زیر لب می کنند نارضایتی خود را می رسانند
 گاهگاه این کسانی که خلعت های خود را به گرد و غبار دوره و لبه های ضریح
 می کنند به زحمت می گذرند و همان طور که چشم بسته دارم حس می کنم که
 نرمی از بالا به سرو صورتم می ریزد. حتم دارم دیگران آرزو می کنند که کاش به
 من می بودند و از این گرد و غبار ضریح سهمی برمی گرفتند و به عنوان گرامی
 سوغات برای اهل شهر ودیه خود می بردند تا برای شفای مریض و یا معالجه
 مصروعی^۱ در نمانند و به این دروآن در نزنند. گرچه من هنوز سعادت کل
 ولی را پیدا نکرده ام که پارسال برگشته بود، و می گفت يك چارك از روپوش
 حرم را با دو مشت خاك روی خود قبر مطهر، از سید کلید دار هدیه کرده، ولی
 وقت داریم و امیدوارم در آخر همین ماه که در حرم را برای کردادن^۲ خواهند
 بتوانم از خدام حرم چیزی در بیاورم. یکی دو نفر را هم دیده ام و به امید پنج
 ناامید به وطنم برنخواهم گشت.

همین کل محمد ولی بود که تعریف می کرد پسرک جوانش پارسال پس
 سیزده روز که در تب تیفوس می سوخته با يك قطره از آب همین تربت که
 گلویش ریخته بودند شفا یافته بود و اقوام او رویهم پنج گوسفندی را که نذر کرده
 بودند يك روزه کشتند و به چهل فقیر اهل محل دادند.

خوب یاد می آید، نمی دانم دو یا سه سال پیش بود که آقا شیخ اسد

۱- مصروع: بیمار مبتلا به صرع (سرگیجه و سردرد عصبی).

۲- کردادن: پاکیزه کردن و جارو زدن داخل ضریح و روی قبر.

روضه خوان هفتگی ما که هر شب دوشنبه هنوز هم می آید و پشت در اطاق می نشیند و چه کسی باشد چه نباشد، روضه اش را می خواند و می رود و سرمایه هم پولش را می گیرد، روی منبر می گفت: در آن سال های جوانی يك وقت از پهلوی به آستارا می رفتم. وسط دریا بودم که طوفان شد... می گفت: همه به يك حالت خرابی افتاده بودیم و من گوشه خلوتی گیر آورده بودم و سرفرصت قی می کردم. يك وقت دیدم یکی از قزاق های کشتی که فارسی می دانست دوان دوان آمد سراغ من و گفت کاپیتان ترا کاردارد. به زور زیر بازویم را گرفت و پیش کاپیتان برد. من که زبانش را نمی فهمیدم - ولی اگر مرده خدا رحمتش کند - گرچه به نظر من هنوز کافر بود ولی من خودم نورایمان را توی پیشانیش دیدم...

می گفت: ای آقا بحق جده ات قسم، چیزهایی گفت که وقتی قزاق همراه من ترجمه اش کرد، مات ماندم و راستی از آن به بعد يك دنیا بر ایمانم افزوده شد. يك دنیا. قزاق گفت که کاپیتان تربت می خواهد. دیگر حال خوب شده بود و دلم آشوب نمی شد من لای پر عمامه ام همیشه يك بسته كوچك تربت داشتم، در آوردم و به دستش دادم. گرفت و به دریا پرت کرد...

می گفت: به قدرت خدا و به برکت پنج تن، پنج دقیقه طول نکشید که طوفان خوابید و دیگر آب از آب تکان نمی خورد. به سلامت به منزل رسیدیم و آنجا من يك دهه روضه یی را که توی همان کشتی نذر کرده بودم در آستارا خواندم...

من خودم موقعی که بچه بودم و خیلی مریض می شدم، هنوز یادم هست که فقط با آب تربت شفا پیدا می کردم. گاهی هم که خیلی مریض شدت می یافت مادر من پنج دوره تسبیح صلوات نذر می کرد.

* * *

تشنگی ام برطرف شده و حرارت صورتم به سردی مطبوعی بدل گردیده. کارم

پایان یافته، زیارت‌م را خوب کرده‌ام. يك دفعه دیگر چشم خود را از لای شبکه‌های
ضریح به روی قبر و سنگ قیمتی آن می‌دوزم و آرزوهای خفته اندرون دلم يك بار
دیگر به تکان می‌آیند و جوشش و غلیان آنها به صورت چند آه طولانی از دهانم
خارج می‌شود.

نمی‌دانم چه می‌خواستم و دیگر چه حاجتی داشتم؟ يك دم دیگر چشم‌های خود
را می‌بندم.

اکنون من هم طواف می‌کنم. دودجیگاره‌های ارزان و نفس هزاران نفر که
بزور از لای یکدیگر رد می‌شوند به هم آمیخته و بابوی عرق بدن‌ها، هوای مخصوصی
ایجاد کرده است. شاخه‌های عود که در هر گوشه آهسته دود می‌کنند بوی زنده‌ای این
هوای را تخفیف می‌دهند. کلمات مقدس در زیر گنبد بلند و مرتفع، چندین بار منعکس
می‌شود و محیط تقدیس شده‌ی، که از سرور ویش کلمات عربی می‌بارد به وجود
آورده است بر در و دیوار، بر کتیبه‌ها، در میان آینه کاری‌های سقف که عکس این
جمعیت بزرگ را می‌شکند و از میان قطعات بیرون از شمار خویش به سرعت
می‌گذرانند، بر بالای در، بر پشت و رو و میان کتابها، کتاب دعاهایی که در دست مردم
است، بریشانی ضریح و دوره آن، بر روی قفل‌های نقره‌ی و بزرگ در حرم و
بر جاهای دیگر کلمات عربی با هزار نقش و نگار و زیب و زیورهای گوناگون بر روی
چوب، آجر، کاشی، نقره، طلا نشسته و همه را به خود مشغول داشته، خدایم‌داند
چند سال است که اینها همین‌طور سمج مانده، به این همه عابر زودگذر می‌نگرند و
خم به ابرو نمی‌آورند. ازین کتیبه‌ها و کلمات آنها که در دستر سند در طول این سالهای
دراز به قدری دست و صورت به آنها مالیده شده و به قدری با اشک‌های گرم و
شور مردمان حاجتمند شسته شده‌اند که کم کم اثر برجستگی آنها از میان رفته و جز
قطعات صاف و صیقلی نقره و طلا که راز نهفته مردم قرون متمادی را در دل پنهان دارند
باقی نمانده است.

گردوغباری که از قالی‌های کلفت و نرم زیرپا برمی‌خیزد، در مسیر نوری که از پنجره‌های گنبد در این فضای مقدس نفوذ می‌کند و بر نقره‌های براق و صیقلی می‌تابد و از لابلای حلقه‌های دود که در آن می‌رقصند، تنوره می‌کشد و گاهگاه با عبور سریع یک نفرو یا با حرکت دسته جمعی مردم تکان بیشتری خورده زیر و بالا می‌رود.

هر کس حالی دارد و جز من هیچکس در اینجا تماشاچی نیست. یکی در گوشه‌یی کز کرده و دنباله‌عمامه کوچک و موقتی‌اش را که برای موقع نماز به‌آدور سرپیچیده از طرف راست به دور گردن پیچانده، سر به دیوار نهاده و بی‌ریا،‌های‌های می‌گرید و من از این دور فقط می‌بینم که لب‌هایش حرکت می‌کند و گاهگاه صورتش به دنبال چشم‌های اشک‌آلوده او بسوی بالا متوجه می‌شود.

راستی چه سعادت‌مندند این مرده‌ها... خیلی دلم می‌خواهد من هم وقتی مردم همین رفتار را با من بکنند. راستی به این صورت دیگر انسان هر گزاز مرگ نخواهد ترسید مرده‌یی را طواف می‌دهند: با احترام و ابهت تمام چندبار او را دور حرم می‌گردانند و خارج می‌شوند. بوی کافور زیادی که به اوزده‌اند در فضا به جا می‌ماند و مرا در فکر فرو می‌برد. گرچه اندوه‌گینم که چرا دیگر نمی‌گذارند مردگان را در خود حرم دفن کنند ولی خوب است. از یک روضه‌خوان شنیدم که شصت فرسخ در شصت فرسخ حریم است. و نکیر و منکر جرأت دخول در آن را ندارند. آری گرچه یقین دارم وقتی مردم جسمم را، گرچه وصیت هم کرده باشم، نمی‌توانند در حرم مطهر دفن کنند ولی اقلأدر قبرستان که می‌گذارند. راستی دیگر از مرگ نمی‌ترسم. کاش هم‌الان می‌مردم و... ولی نه، یادم نبود. هنوز وصیت نکرده‌ام که مرا کجا دفن کنند، و بعلاوه چه قدر بی‌فکر بوده‌ام که هنوز خلعت برای خودم فراهم نکرده‌ام. پس بروم اول یک دست خلعت بردیمانی تهیه کنم و آن را طواف هم بدهم و بعد وصیت کنم که مرا کجا دفن کنند و بعد هم بروم بمیرم.

اما داستان سه تار، حکایتی غم انگیز که بازگوی گرشمن است
از زندگی روزگار ماست:

يك سه تار نو و بی روپوش در دست داشت و یخه باز، و بی هوا راه می آمد
پله های مسجد شاه پایین آمد از میان بساط خرده ریز فروشها و از لای مردمی که
میان بساط گسترده آنان دنبال چیزهایی که خودشان هم نمی دانستند، می گشتند
بزحمت رد می شد.

سه تار را روی شکم نگاه داشته بود و با دست دیگر سیمهای آن را می بازیافت
که به دگمه لباس کسی یا به گوشه بارحمالی گیر نکند و پاره نشود.
بالاخره امروز توانسته بود به آرزوی خود برسد. دیگر احتیاج نداشت
به مجلسی می خواهد برود از دیگران تار بگیرد و به قیمت خون پدرشان کرایه بدو
و تازه بارمنتشان را هم بکشد.

موهایش آشفته بود و روی پیشانی اش می ریخت و جلوی چشم راستش
می گرفت گونه هایش گود افتاده و قیافه اش زرد بود. ولی سرپابند نبود و از وجد
شعف می دوید اگر مجلسی بود و مناسبتی داشت وقتی سر وجد می آمد، می خواند
و تار می زد و خوشبختی های نهفته و شادمانی های درونی خود را در همه نفوذ می داد
ولی الان میان مردمی که معلوم نبود به چه کاری در آن اطراف می لولیدند، جز
که بدود و خود را زودتر به جایی برساند چه می توانست بکند؟ از خوشحالی می درید
و به سه تاری فکر می کرد که اکنون مال خودش بود.

فکر می کرد که دیگر وقتی سر حال خواهد آمد و زخمه را با قدرت و بی اختیار
باسیمهای تار آشنا خواهد کرد، ته دلش از این واهمه نخواهد داشت که مبادا سیم
پاره شود و صاحب تار روز روشن او را از شب تار هم، تارتر کند. از این فکر راحتم
شده بود. فکر می کرد که از این پس چنان هنر نمایی خواهد کرد و چنان داد خود را
از تار خواهد گرفت و چنان شوری از آن بر خواهد آورد که خودش هم تابش نکند.

پای آورد و بی اختیار به گریه بیفتد. نمی دانست که چرا به گریه بیفتد. ولی ته‌دانش آرزو می کرد که آنقدر خوب بتواند بنوازد که به گریه بیفتد. حتم داشت فقط وقتی که از صدای ساز خودش به گریه بیفتد، خوب نواخته. تا به حال نتوانسته بود آنطور که می خواهد بنوازد. همه اش برای مردم تار زده بود. برای مردمی که شادمانی های گم شده و گریخته خود را در صدای تار او و در ته آواز حزین اومی جستند. این همه شبها که در مجالس عیش و سرور آواز خوانده بود و ساز زده بود، در مجالس عیش و سروری که برای او فقط يك شادمانی ناراحت کننده و ساختگی می آورد. در این همه شبها نتوانسته بود از صدای ساز خودش به گریه بیفتد. نتوانسته بود چنان ساز بزند که خودش را به گریه بیندازد. یا مجالس مناسب نبود و مردمی که به او پول می دادند و دعوتش می کردند نمی خواستند اشکهای او را تحویل بگیرند، و یا خود او از ترس این که مبادا سیمها پاره شود زخمه را خیلی ملایم تر و آهسته تر از آنچه که می توانست بالا و پایین می برد. این راهم حتم داشت. حتم داشت که تا به حال خیلی ملایم تر و خیلی با احتیاط تر از آنچه که می توانسته تار زده و آواز خوانده، می خواست که دیگر ملالتی در کار نیاورد. می خواست که دیگر احتیاط نکند. حالا که نتوانسته بود با این پولهای بقول خودش بی برکت سازی بخرد، حالا به آرزوی خود رسیده بود. حالا ساز مال خودش بود. حالا می توانست به راحتی، آنچه را که دلش می خواهد بنوازد، حالا می توانست چنان تار بزند که خودش به گریه بیفتد.

سه سال بود که آوازه خوانی می کرد. مدرسه را بخاطر همین ول کرده بود. همیشه ته کلاس نشسته بود و برای خودش زمزمه می کرد. دیگران اهمیتی نمی دادند و با ملنفت نمی شدند، ولی معلم حسابشان خیلی سخت گیر بود. و از زمزمه او چنان بیلش می آمد که عصبانی می شد و از کلاس قهر می کرد. سه چهار بار التزام داده بود که سر کلاس زمزمه نکند، ولی مگر ممکن بود؟ فقط سال آخر دیگر کسی زمزمه

اورا از ته کلاس نمی شنید. آنقدر خسته بود و آنقدر شبها بیداری کشیده بود که
تاظهر در رختخواب می ماند، و با سر کلاس می خوابید. ولی این داستان نیز
طول نکشید و بزودی مدرسه را ول کرد.

سال اول خیلی خودش را خسته کرده بود. هر شب آواز خوانده بود و
بود و هر روز تاظهر خوابیده بود.

ولی بعدها کم کم به کار خود ترتیبی داد و هفته ای دو سه شب بیشتر در
اشخاص را نمی پذیرفت. کم کم برای خودش سرشناس هم شده بود. و دیگر
نداشت که بدین دسته موزیکال یا آن دسته دیگر مراجعه کند. مردم او را
بودند و دم در خانه محقرشان به مادرش می سپردند و حتم داشتند که خواهد آمد.
این طریق شب خوشی را خواهند گذراند.

با وجود این، هنوز کار کشنده ای بود. مادرش حس می کرد که روز به روز
بیشتر تکیده^۱ می شود. خود او به این مسئله توجهی نداشت. فقط در فکر این بود
تاری داشته باشد. و بتواند با تار که مال خودش باشد آنطوری که دلش می خواهد
تار بزند. این هم به آسانی ممکن نبود. فقط این اواخر، با شباش هابی^۲ که در
عروسی آبرومند به او رسیده بود، توانسته بود چیزی کنار بگذارد و یک سه تار
بخرد. و اکنون که صاحب تار شده بود نمی دانست دیگر چه آرزویی دارد.
می شد آرزوهای بیشتری هم داشت. هنوز به این مسئله فکر نکرده بود. و الان
در فکر این بود که زودتر خود را به جایی برساند و سه تار خود را درست رسیدگی
کند و توی کوکش برود. حتی در همان عیش و سرورهای ساختگی، وقتی تار
دستش بود، و به آهنگ آن آوازی را می خواند، چنان در بی خبری فرو می رفت
چنان آسوده می شد که هرگز دلش نمی خواست تار را زمین بگذارد ولی مگر

۱- تکیده: لاغر، ضعیف.

۲- شباش. شادباش. پول یا سکه هایی که بر سر عروس و داماد می ریزند.

بود؟ خانه دیگران بود و عیش و سرور دیگران و او فقط می بایست مجلس دیگران را گرم کند.

در همه این بی خبریها هنوز نتوانسته بود خودش را گرم کند. نتوانسته بود دل خودش را گرم کند.

در شبهای دراز زمستان وقتی از این گونه مجالس، خسته و هلاک برمی گشت و راه خانه خود را در تاریکیها می جست، احتیاج به این گرمای درونی را چنان زنده و جان گرفته حس می کرد که می پنداشت شاید بی وجود آن، نتواند خود را تا به خانه هم برساند چندین بار در این گونه مواقع وحشت کرده بود و به دنبال این گم گشته خود چه بسا شبها که تا صبح در گوشه میخانهها به روز آورده بود.

خیلی ضعیف بود. در نظر اول خیلی بیشتر به يك آدم تریاکی می ماند، ولی شوری که امروز در او بود و گرمایی که از يك ساعت پیش تا کنون از وقتی که صاحب سه تار شده بود در خود حس می کرد، گونه هایش را گل انداخته بود و پیشانی اش را داغ می کرد.

با این افکار خود، دم در بزرگ مسجد شاه رسیده بود و روی سنگ صاف آستانه آن پا گذاشته بود که پسرک عطر فروشی که روی سکوی کنار در مسجد، دکان خود را می پائید و به انتظار مشتری تسبیح می گرداند، از پشت بساط خود پایین جست و مچ دست او را گرفت:

- لامذهب، با این آلت کفر توی مسجد؟ توی خانه خدا؟ رشته افکار او گسیخته شد. گرمایی که تازه به دل او راه می یافت محو شد، اول کمی گیج شد و بعد کم کم دریافت که پسرک چه می گوید. هنوز کسی ملتفت نشده بود. رفت و آمد زیاد نبود. همه سرگرم بساط خرده ریز فروشها بودند. او چیزی نگفت. کوششی کرد که مچ خود را رها کند و به راه خود ادامه بدهد ولی پسرک عطر فروش ول کن نبود. مچ دست او را گرفته بود و پشت سر هم لعنت می فرستاد و داد و بیداد می کرد:

— مرتیکه بی دین، از خدا خجالت نمی کشی. آخه شرمی... حیایی! او یک بار دیگر کوشش کرد که میچ دست خود را رها کند و پی کار خود برود، ولی پسرک به این آسانی هاراضی نبود و گویا می خواست تلافی کسادی بازار خود را سر او در بیاورد کم کم یکی دو نفر ملتفت شده بودند و دور آن دو جمع می شدند ولی هنوز کسی نمی دانست چه خبر است. هنوز کسی دخالت نمی کرد. او خیلی معطل شده بود.

پیدا بود که به زودی وقایعی رخ خواهد داد. اما سرمایی که دل او را می گرفت دوباره بر طرف شد، گرمایی در دل خود، و بعد هم در مغز خود حس کرد. برافروخته شد. عنان خود را از دست داد و با دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت نفس پسرک برید و لعنتها و فحش های خود را خورد. یک دم سرش گیج رفت. میچ دست او را فراموش کرده بود و صورت خود را با دو دست می مالید. ولی یک مرتبه ملتفت شد و آزا پرید.

او با سه تارش وارد مسجد می شد که پسرک دامن کتش را چسبید و میچ دستش را دوباره گرفت.

دعوا در گرفته بود. خیلی ها دخالت کردند. پسرک هنوز فریاد می کرد، فحش می داد و به بی دین هالغن می فرستاد و از اهانتی که به آستانه در خانه خدا وارد آمده بود جوش می خورد و مسلمانان را به کمک می خواست. هیچ کس نفهمید چطور شد. خود او هم ملتفت نشد. فقط وقتی که سه تار او با کاسه چوبی اش به زمین خورد و با یک صدای کوتاه و طنین دار شکست و سه پاره شد و سیم هایش، درهم پیچید و لوله شده، به کناری پرید و او مات و متحیر در کناری ایستاد و به جمعیت نگریست، پسرک عطر فروش که حتم داشت وظیفه دینی خود را خوب انجام داده است آسوده خاطر شد. از ته دل شکری کرد و دوباره پشت بساط خود رفت و سرو صورت خود را مرتب کرد و تسبیح به دست مشغول ذکر گفتن شد.

تمام افکار او هم چون سیمهای سه تارش درهم پیچیده و لوله شده در ته سرمای
که باز به دلش راه می یافت و کم کم به مغزش نیز سرایت می کرد یخ زده بود و در
تگوشه بی گز کرده افتاده بود. و پیاله امیدش هم چون کاسه این ساز نو یافته سه پاره شده
بود و پاره های آن انگار قلب او را چاک می زد.

۴- بزرگ علوی

از داستان نویسان معروف معاصر است. بازتاب زندگی مردم در کارهای
او، نشانه اصلی این داستانهاست و همین او را در شمار نویسندگان رآلیست می آورد
اما در بعضی داستانهایش تخیل رمانتیک غلبه دارد.

نام نخستین مجموعه داستانی او چمدان است و پس از آن با چشمهایش
برمی خوریم، رمانی که در میان آثار بزرگ علوی بیشتر مورد گفتگو بوده است.
باد سام، پادنگ، نامه ها، پلیس ینگ دنیا، و انتظار هم در شمار این کارهاست و
در همه آنها ذهنی تند و نثری روان به آفرینش داستان پرداخته است.

از بزرگ علوی ترجمه های خوبی هم داریم که در میان آنها حماسه ملی
ایران اثر «نولدکه»^۱ ارزشی بسیار دارد زیرا یکی از عالمانه ترین پژوهش های
اروپائیان درباره شاهنامه است. از ترجمه های دیگرش دوشیزه ارثان، دوازده ماه،
شبی در پاییز، کسب و کار میسز و ارن و باغ آلبالو را می توان نام برد که همه آنها از
کتاب های با ارزش ادبیات مغرب است.

در میان داستانهای او رقص مرگ را می توان یکی از بهترین نمونه ها
شمرد. من همان داستان را در این دفتر از دریای گوهر دکتر مهدی حمیدی نقل
می کنم و چون قصه کوتاهی نیست ناچار قسمتهایی را از آن حذف می کنم اما نه
چنان که طرح داستان و پیام و نیروی قلم نویسنده به چشم نیاید.

دیروز صبح او را بردند. دو روز است که او را برده اند، از دیروز صبح
تابه حال آهنگ های «رقص مرگ» در گوش من صدا می کند مرتضی دست رجبعلی

۱- نویسنده محقق آلمانی T. Noldeke

می دارم فرداشب حل می کنم.
 آنها به شدت خندیده بودند. و او گرچه از اینکه حرف با مزه می گوید و
 آنها را به خنده انداخته بود خوشحال بود، اما نمی دانست که جای این حرف با مزه و
 خنده دار است.

۷- علی محمد افغانی

نویسنده بی است که در ده سال اخیر جلوه بی داشته و کار ارزنده اش -
 شوهر آهو خانم - بارها چاپ شده و مشهورترین کتاب داستانی زمان خود بوده
 است.

داستان شوهر آهو خانم تصویر واقعیتی است که در سرزمین ما هنوز جان
 دارد. قصه ناوای مسلمان و با شرفی است که ناخواسته دل به عشق زیبایی ملناز
 می سپارد. و در راه این عشق بی هنگام نام و نان خویش را از کف می دهد و از سر
 این گناه از شهر و دیار گریزان می شود و چنین می نماید که می خواهد برای سامان
 دادن به بی سامانی خویش سفر کند.

زن او - آهو خانم - شوهر خود را از سفر باز می دارد و به زندگی
 برمی گرداند، و هما - زنی که شوهر آهو را گرفتار عشق خویش کرده - از کرمانشاه
 می رود.

این خلاصه داستان نمی تواند نیروی قلم و نکته یابی و بینش تند و نافذ
 افغانی را بنمایاند. در این کتاب که بزرگترین رمان فارسی قرن ماست توصیفها
 و تعبیرها و توجه به همه گوشه های واقعه از وجود نویسنده بی مسلط بر زبان حکایت
 می کند که واقعه کتابش را هم خوب دیده و احساس کرده است. افغانی قهرمانهایش
 را دوست می دارد و آنها را چنان به صحنه می آورد که خواننده باز یگر گنهگار را
 هم يك انسان می بیند و از او کینه بی به دل نمی گیرد.

رمان شوهر آهو خانم پدیده بی است که می تواند در شمار استثنای
 روزگار ما قرار گیرد و به همین دلیل بسیاری از صاحب نظران را به نقد و تحلیل خود
 واداشته است و اگرچه دومین کتاب نویسنده اش - شادکامان دره قره سو - هرگز با
 شوهر آهو خانم برابری نمی کند باز می توان انتظار شاهکارهای دیگر علی محمد

افغانی را کشید.

آنچه در صفحات بعد می‌خوانیم سرآغاز کتاب شوهر آهو خانم است: بعد از ظهر یکی از روزهای زمستان ۱۳۱۳ بود. آفتاب گرم و دلچسبی که تمام پیش از ظهر بر شهر زیبای کرمانشاه نور افشاند، بود با سماجی هرچه افزونتر می‌کشید تا آخرین اثر برف شب پیش را از میان بردارد. آسمان صاف و درخشان بود. کبوترهایی که در چوب بست شیروانی‌های خیابان لانه کرده بودند در میان مه بی‌رنگی که از زیر پا و دور و بر آنها برمی‌خاست با لذت و مستی پرغروری به جنب و جوش آمده بودند، مثل اینکه غریزه به آنها خبر داده بود که روزهای برف و باران سپری شده و موسم شادی و سرمستی فرارسیده است.

در خیابان همه چیز آرامش معمولی خود را طی می‌کرد، درشکه‌یی که لك لك^۱ کنان می‌گذشت، گذرنده‌یی که دست‌ها را در جیب پالتو کرده، سر را به زیر افکنده بود و پی‌کار و زندگی خود می‌رفت، فروشنده‌یی که در پس پیشخوان دکان مشتری را راه می‌انداخت، هیچ يك در کار خود شتابی نداشتند. سنگ فرش پیاده رواندکی خیس بود و ناودان‌های دیواری پنهنانی زمزمه می‌کردند.

ردیف دکان‌های باز و بسته دوسمت خیابان، بادرهایی که رنگ‌های سبز و آبی پشت و روی آنها هنوز به خوبی خشک نشده بود، اگر نه برای گذرنده معمولی که گرفتار اندیشه‌های خویش بود؛ بلکه برای نوآموز خردسالی که فارغ از هرغم و نگرانی از خانه به سوی مدرسه می‌رفت، منظره خوش و سرگرم کننده‌یی داشت. همه چیز خبر از يك جشن و احیاناً تعطیلی اجباری می‌داد بوی رنگ فضا را پر کرده بود و کسانی که بادکانه‌ها و مغازه‌ها سروکار پیدا می‌کردند به دقت مواظب خود

۱- لك لك یا لك ولك: یعنی حرکتی که در آن جسم متحرك همواره به راست و چپ
منایل شود و نیز حرکتی که در آن سرعت نباشد. کند روی.

بودند که به درها مالیده نشوند. رفتگران، با حوصله و وظیفه شناسی بی سروصدایی که ذاتی آنها بود، صندوق‌های آشغال حاشیه خیابان را از محتوی خود خالی می‌کردند تا با کامیون ببرند و بیرون شهر بریزند. این صندوقها یکی از ابتکارات مردم پسند شهرداری تازه وارد آنجا بود و رنگ‌های سبز و سفید و قرمز آنها در آن روشنائی خیره کننده بعد از ظهري زیبایی و شکوه شهر را دوچندان کرده بود.

پاسبان‌ها، با لباس‌های آبی سیر، پوتین و زنگار^۱ و چوب قانون و اکس زده، کلاه‌های دولبه را تا روی ابرو پایین کشیده بودند، لبخند رضایت‌آمیز و پلیس‌مانانه برگوشه لب، روی پاشنه پا می‌چرخیدند، چشم می‌گرداندند و اینجا و آنجا را از زیر نظر باریک بین می‌گذرانیدند تا در شهر بزرگ و نسبتاً قابل توجه چیزی برخلاف دلخواه نبوده باشد.

در کمر کش خیابان، زیر کوچه کوتاهی که به مسجد حاجی شهبازخان سرباز می‌کرد، دکانی نانوايي با دود زدگی سر در آجری آن، که تاروی بام را زشت و سیاه کرده بود از میان سایر دکانهای آن حدود بیشتر خود را نشان می‌داد. زشتی و سیاهی آن برای خود درعین حال زیبایی و لطف مخصوص داشت. از درون دکان، که هنوز خلوت بود، صدای سیخ و پارو، سوختن هیزم در تنور، و گفتگوی بلند بلند کارگران باهم به گوش می‌رسید. سنگک‌های تازه و خوش رنگ و روویی که چپ‌راست به دروپیگر دکان زده شده بود حکایت از وفور نعمت و فراوانی می‌کرد. ماه روزه بود و عطر دلپذیر نان آمیخته بابوی سیاه دانه، که تا فاصله زیادی پخش می‌شد اشتهای گذرندگان را به حرکت درمی‌آورد.

پشت دستگاه ترازو، که جعبه دخل هم در کنارش بود، مرد میانه بالا و سیاه چرده‌یی دیده می‌شد که پالتو خاکستری رنگ از جنس برك خراسان به تن داشت. پیشانی‌ش بلند و هموار، ابروهایش پر پشت و چشم‌هایش گیرنده و نافذ بود. در چهره

۱- زنگار در لهجه‌های غرب ایران پاپوش و جوراب است.

ازدکی لاغرو کشیده اش، با خطوط عمیق و کاملی که داشت، زیر کی نیرومندی خوانده می شد که قبل از آنکه خشک و کاسب کارانه باشد مردانه و مهربان بود. موهای سفید صورت و سرش تا آنجا که از زیر کلاه تازه باب شده شاپو نمایان بود بر سیاه می چرید. دکه های پالتوش بابی قیدی لوطی واری باز بود و از زیر آن کت و شلوار قهوه ای راه راه، جلیقه و حتی بند ساعت جیبیش به چشم می خورد. این مرد، میران، یابپتر بگویم چنانکه از تابلوی دکانش خوانده می شد، سیدمیران سراپی صاحب نانواپی حاضر بود.

در شهرستانها به همان نسبت که جمعیت کم، سلسله وقایع کوتاه و زندگی روزانه یکنواخت است هم بستگی های مردم با یکدیگر بی شمار، دوستیها و دشمنیها مشخص، و معرفت به احوال همگان بی زحمت می باشد، مرد تنومند و نسبتاً پیری که بادرشکه از جلوی نانواپی توصیف شده می گذشت، همینکه میران سراپی را آنجا پشت دستگاہ ترازو ایستاده دید سر از درشکه بیرون آورد و در همان حال عبور با سلام بلند بالا و کاملاً خودمانی که کرد توجهش را به خود جلب نمود. صاحب دکان پس از جواب سلام در حالی که به تعقیب درشکه تا جلوی درگاهی پیش می رفت بالحن احترام آمیز صدا زد:

— کجا می روید آقا شجاع، مسلماً به بنده منزل؟

درشکه ده قدم بالاتر از دکان، در حاشیه سواره رو خیابان ایستاد. پیرمرد نیم خیز شد، دست به کروک آن گرفت و با صدای نازک و نالانی آمیخته به تعجب و تشویق پاسخ داد:

— آری. به همان جا می روم و با عجله هم می روم که دیرنکرده باشم، اما تعجب است که خود جناب عالی اینجا پشت ترازو ایستاده اید. یا نکند من اشتباه کرده باشم هان؟ مگر امروز روز سه شنبه دوازدهم ماه مبارک رمضان نیست که بنا بود اعضای صنف... از روی توجه غیر عمد به عابری که می گذشت نگاهی افکند و

جمله را ناتمام گذارد، با هیکل سنگینی که داشت و به کمک عصای خیزران دست
به دقت از درشکه پیاده شد، از جیب جلیقه‌بی که با همه بزرگی و گشادی شوالیه
بود شکم پیه گرفته گنده‌اش را به خوبی پوشاند سکه‌بی بیرون آورد و به سر او
داد، سنگین و بیماروار به پیاده رو و سپس دم در دکان نزد دوستش رفت. سینه‌اش
و پشمالویش از تنگ نفسی که داشت به شدت بالا و پایین می‌رفت و خیز خیز صدا می‌کرد
میران سرابی از نوسلام کرد، تبسم برب آورد و به رسم شوخی گفت:
- اشتباه را آسیابان می‌کند قربان، نه جنا بعالی که نانوا هستید. بلاء امروزه

روزی است که بنا بود اعضای صنف انجمن بکنند. ولی قرار ماعوض شده و به
بعد از ظهر روز پس از عید فطر موکول گردید. آن طور که از وجنات امر خوانده می‌شد
پیش‌بینی می‌کردم که امروز نخواهیم توانست همه آقایان را زیارت بکنیم. ماه
رمضان است و اکثراً روزه دار، و تا همه این‌ها در جلسه حاضر نباشند و قبل از
هر چیز در حضور جمع وضع خود را روشن سازند، تصدیق می‌کنید که کوشش من
ما به جایی نخواهد رسید. از قضای بد که نیامد کار است خود مخلص هم که
دعوت کننده و به اصطلاح مهماندار اصلی جمع هستم، چنانکه ملاحظه می‌فرمایید
پشت این دستگاه میخکوب شده‌ام. ترازو دارم حبیب، با قهری بی‌موقع و خنکی که
کرده است دو روز است دستم را در حنا گذاشته است. اما این را به من بگویند که
حضرت عالی چگونه از تغییر روز جلسه تا به حال بی‌خبر مانده‌اید؟ میرزانی می‌گفت
موضوع را به اطلاع کلیه دکانها رسانده است، هان یادم آمد، توضیح داد که موقر به
دیدار شمانشده است، دکان بسته بوده است. و من این طور که شنیدم گویا بسته بودند
آن به علت نداشتن آسیابان بوده است.

میران، صندلی خود را جا به جا کرد تا همکار پیرو بی‌سارش بنشیند. وی
با دست تعارفش را رد کرد و نشست و به گفته‌بی که جنبه پرسش داشت پاسخ
نداد. با دست به عصای خود تکیه داد. چند لحظه به دشواری با نفسی که تالب بالا

می آمد و برمی گشت تلاش نمود و در همان حال به لحنی که آشکارا از آن بوی
دلیخوری به مشام می رسید گفت:

ماه رمضان و روزه بودن چه دخلی به مطلب دارد. مگر ما برای این دورهم
جمع می شویم که چای و شیرینی بخوریم؟ شما از يك طرف به دردکانها می روید
و روی کاغذ بلند بالا از آقایان امضا می گیرید که در فلان روز و فلان ساعت آب
در دست دارند زمین بگذارند و نخورند و برای امری مهم سر جلسه حاضر
بشوند...

پیر مرد بی آنکه سخنش تمام شده باشد خاموش ماند، با چهره بی کبود،
حالتی دردناک و نالان، زبان گویشتالویش را دم دهان آورد تا بتواند نفس بکشد.
صاحب دکان در حالی که سنگهای ترازو را روی سکوپس و پیش می کرد، نیمه
ازدو هگین نیمه پشیمان دنباله رشته را به دست گرفت:

بله آقا شجاع، مخلص، نه تنها به همه دکانها رجوع کرده ام، بلکه چنانکه
قطعا بی خبر نیستند، شب و نصب شب به درخانه های آقایان سرزده ام، برای اینکه
قول شرف بگیرم جایی ریش گرو گذاشته ام، جایی نازکشی کرده ام، دستمال
بیرون آورده ام و به معنی درست کلمه ناز آنها را کشیده ام، نشسته ام و نعوذ بالله با
حوصله پیغمبری یکی یکی با همه سرو کله زده ام. والبته از این کلمه همه معلوم است
چه کسانی است. تا بالاخره توانسته ام آنها را برای جلسه روز دوازدهم ماه رمضان،
یعنی همین ساعت علیها السلامی که دارد می گذرد و می رود، پخته کنم. و حالا کار به
آن قبیل کسانی که اصلاً نخواستند به من رو نشان بدهند یا هنوز هم به اسمها و عنوانهای
مختلف دمبدل^۱ می زنند نداریم، بعضی از آقایان این طور که من فهمیده ام مثل
اینکه گله ها و عقده هایی در دل پنهان دارند که نمی توانند به زبان بیاورند، به شما عرض
خواهم کرد.

۱- دمبدل می زنند: یعنی طفره می روند و بهانه می آورند.

عده‌یی دیگر بر این عقیده‌اند که صنف نانوا در وضع حاضر از این گونه نشست و برخاست‌ها جز اتلاف وقت و آشکار کردن بازهم بیشتر اختلافات نتیجه‌ی نخواهد گرفت.

از آن جهت که اجزایش هم رأی و قسم نیستند، به گفته‌های خود عمل نمی‌کنند به هم دیگر دروغ می‌گویند، مردانگی و حمیت در وجودشان مرده است، از این طرف می‌نشینند و سخت و سفت تصمیم می‌گیرند، از آن طرف که برمی‌خیزند ضدش را رفتار می‌کنند، پا پشت پای یکدیگر می‌گذارند و هر کس سی خودش، به راهی قدم می‌نهند که آخرش ورشکستی و فنای جمعی همه صنف است.

چشم‌های گرد شده و دهان نیمه‌باز پیرمرد نشانه‌ی بهت کامل او بود. سیدمیران با نان یک مشتری به سوی ترازو رفت و در همان حال ادامه داد:

- شیر علی و برادرهایش می‌گویند: ما به کار کسی کاری نداریم، نه اصل جلسه و انجمن هستیم که فردا توی کش و واکش و دردسر بیفتیم، و نه با تصمیمات سایر همکاران هر چه که باشد، مخالفت می‌کنیم. اما بهانه‌ی بچه‌جاطر کن، آب‌هندوانه است، اینها همه عذر است، نشانه‌ی کور ذهنی، و بلانسبت شما که می‌شنوید، حماقت است که کسی تا این درجه نتواند خیر و صلاح خود را تشخیص بدهد. ملاحظه بفرمایید، این صورت کلیه بیست و شش نانوايي موجود در شهر است بانام گردانندگان آنها، چه کسانی که امضا داده و چه کسانی که نداده‌اند.

البته ذرت‌پزیهارا به قلم نیاورده‌ایم، خشکه‌پزیها هم که اصلاً از روزاول وازل حساب‌شان از ماجدا بوده است. در عوض دوسه نفر از همکاران با سابقه و قدیمی ما هستند که اگر چه در حال حاضر دکانی در دست ندارند جز این صورت به قلم آمده‌اند. و متأسفانه باید به عرض برسانم که يك دليل نارضایی و مخالف خوانی عده‌یی از همکاران عزیز و بسیار محترم ما بر همین موضوع است. این آقایان بلند

تخریبش خود تصور کرده اند که گویا کسی خیال دارد دست روی نان آن‌ها بگذارد. اگر حساب‌های خصوصی در میان هست این‌ها فهم و شعورش را ندارند که با حساب‌های عمومی آن را قاطی نکنند.

آقا شجاع صورت را که روی يك برگ کاغذ بزرگ بود از دست دوستش گرفت، به امضاها که اغلب اثر انگشت یا مهر بود نظری سرسری انداخت، سست و بیمارگونه سر را به چپ و راست موج داد و بانفس تنگی و سرفه خفیف گفت:

— بدلعابی، بازهم بدلعابی، بی حالی و تنگ نظری: کار این صنف مثل قوم یهود به این زودبها درست شدنی نیست. نمی گویم از آسیابان‌ها که با اتحاد و یگانگی میان خود، چنانکه می بینیم هرطور ویرشان بگیرد ما رامی رقصانند، این صنف حتی از قبیله‌چی‌ها هم عقب تر است. آن روزها را مگر ما دیگر در خواب ببینیم که آسیابان در دست نانوا از موم هم نرم تر بود. اسم خباز باشی را که می شنیدند موی به نشان راست می ایستاد. هنوز آن سالی را که با منتهای بیچارگی رفتند و دو هفته تمام در مسجد «آمد مهدی» بست نشستند فراموش نکرده‌ام. به قول خودشان از دست ظلم خباز باشی و زور گویی‌های نانواخانه می خواستند آسیاب‌های خود را بگذارند و به شهرهای دیگر پناه ببرند. موضوع چه بود، اتحاد ما خارج چشم آنها شده بود، در نانواخانه یگانگی فکر و عمل وجود داشت. و یگانگی یعنی دست خدا، یعنی قدرت و موفقیت. و بدبخت آن قوم و گروهی که مانند عاد و ثمود در میان خود چند دستگی و ناسازگاری داشته باشند. آقای سرابی شما وارث وضع آشفته و در هم برهمی شده‌اید که فقط معجزه می تواند اصلاحش کند.

از شروع جنگ بین الملل تا کنون، بیست سال است که در این شهر نانوا هستم ریش خود را در این کسب سفید کرده‌ام و هرگز، نه روی دست همکاری رفته‌ام که

۱- عاد و ثمود: نام دو قوم باستانی عرب است. عاد قوم لوط پیامبر و ثمود قوم صالح

پیامبرند.

آسیابانش را قریبزنم، و نه تا آنجا که به یاد دارم باردگانم به زمین مانده است که کسی آن را نبرد.

اما از دولت سررئیس صنف جدید، کسی که به قول بعضی ها خودش را قیال کهنه نانواخانه حساب می کند امروز سه روز است که از بیکاری در خانه خوابیده ام و تعجبم در این است که با این کیفیت دیگر من چکاره ام که اسمم جزو این صورت باشد. یا شاید از آن همکاران قدیمی که می گوید در حال حاضر دکانی نمی گردانند یکی من باشم؟ اگر چنین است خواهش می کنم بی رو در بایستی اسمم را از این صورت قلم بگیرد آخر آیا سزاوار است همین آدم نخاله و پدر نیامرزی که نام بردی، شیرعلی، با اینکه خودش عوض یکی دو آسیابان دارد، پیش چراغعلی آسیابان من رفته، شگردی یک تومان بالا کرده و حاضر شده است خرج بار را هم الاغی یک قران و کمبود را خرواری دو من حساب کند. حالا شما بگوئید آقای رئیس صنف تکلیف من پیرمرد و تن بیمار که هشت سرنان خور دارم در یک چنین وضعی چیست؟ در این سال کم آبی که آسیابان زورش می آید جواب سلام ما را بدهد، و با این همکاران بی حمیت و آشغالی که معلوم نیست پدر و مادرشان کیست و تا دیروز کجا بوده اند و چه می کرده اند، آدم باید چه خاکی بر سرش بریزد؟ آیا برازنده است که من هم خود را هم سنگ مردی بکنم که پوست سنگ به روی خود کشیده است و روی دست این و آن بروم یا اینکه سرم را بگذارم و با کوچ و کلفتی از گرسنگی بمیرم؟ روزی که شما به جای قاسم خان رئیس صنف انتخاب شدید یک دلخوشی من و خیلی های دیگر این بود که دست کم آدمی فهمیده، با ابتکار و از همه مهم تر، بی غرض پیدا کردیم.

قاسم خان آدم حرف زن و برنده بی بود، اما همه اش آتش زیر دیگ خودش

۱- شگرد: یعنی راه. شگردی یک تومان بالا کرده: یعنی قرار گذاشته است برای همراهی هر نوبت یک تومان بیشتر بدهد.

می سوزاند. حالا نه اینکه بگویی از شما نومید شده‌ام، در میان تمام اعضای نانواخانه اگر يك نفر پیدا شود که به کارهای جمعی صنف و دوندگی‌هایش، بدون آنکه توقعی داشته باشد، دلسوزی نشان بدهم باز هم غیر از سید میران سرابی یعنی شخص شما، کسی دیگر نیست. هر جا نشسته‌ام خدا گواه است این ورد زبانم بوده و مادامی که خلافت ثابت نشده جز این نخواهد بود. اما آخر چرا باید هر روز که می‌گذرد گره کار ما کورتر از روز پیش شده باشد؟ چرا باید هم رأی و قسم نباشیم و هر يك از ما سی خود به راهی برویم؟ تا کی باید مجیز آسیابان را بگوییم؟ این رقابت‌ها و من و تویی‌ها که ضررش صد درصد متوجه خود ماست باید از میان بر خیزد، باید در خصوص مزد آسیابان پخت هر دکان، تقسیم بندی آسیابها و هر موضوع دیگر میان خود همفکری و موافقت ایجاد کنیم و به این هرج و مرج و هر که هر که گریه آور يك بار برای همیشه پایان بدهیم.

پیر مرد با راحتی نسبی گفته‌اش را تمام کرد. پرتوناخوش نگاهش که از چشمانی درشت و روحانی صادر می‌شد خشم آگین و درعین حال اندرز بار بود. دکان چند لحظه از آمد و رفت مشتریان خلوت شده بود. میران با پاشنه کش برنجی جیش آتشی‌های به خاکستر نشسته منقلی را که روی سکوی پیشخان جلوی دستش بود بهم زد و بالحن کمی خسته و ملایمی به سخن درآمد.

پرروز از شهرداری مرا خواسته بودند. بفرماید روی صندلی بنشینید آقا شجاع این طور خسته می‌شوید. وقتی می‌روم می‌بینم بسم الله الرحمن الرحیم، باز راجع به نرخ نان است.

شهردار تازه وارد، هنوز از گرد راه نرسیده پایش را در کفش ما کرده است از بام نانوا گویا بامی کوتاه‌تر ندیده‌اند.

يك پا را به صندلی تکیه داد و بالحنی تقلیدی صدا را کلفت‌تر کرد:

«نان سنگک از هیچ‌ده صنار نباید بیشتر فروخته شود.»

«نرخ نان، در تمام شهر باید یکسان باشد. و مطلب خنده دار - نان دم تنور هم باید به ترازو گذاشته شود.»

آقا شجاع به شنیدن این کلمات و به خصوص جمله آخری آن، در حالتی که چشمان دردمند خود را فرومی بست، با صدای خفه و از بیخ گلو چنان خنده پرزوری سرداد که نیمی از خون بدنش به صورتش دوید، دندان های زنگ زده و جرم گرفته اش که آن هم يك اندر میان میان کش شده بود به زشتی آشکار گشت، خنخز سینه اش به خرنش شدیدی تبدیل گردید و در همان حال گفت:

- هر کس می آید می چسبد به لنگ نم، یکی نمی آید بچسبد به بیل بسایم خوب، تو چه گفتی؟ بگو چه دارم بگویم، وقتی هنوز نمی دانم به چه زبان باید با تو صحبت کنم. می گویند خیلی نانجیب و بد دهان است. و شنیدم که تو اول میرزا نبی را پیشش فرستاده ای، بنده خدا را به توپ بسته و از اطاق بیرون کرده است ها ها ها ها.

آقا شجاع سرفه کنان قاه قاه به خنده افتاد و میران سرابی از یاد قضیه بی که موجب خیط شدن یکی از همکاران آنها شده بود تبسم کرد و سر تکان داد. پیر مرد جلوی سرفه خود را گرفت و قبل از آنکه حالش کاملاً عادی شده باشد با اشاره تأیید کننده انگشت افزود:

بله دوست عزیز، و این چیزی نیست جز ثمره تلخ بی رویگی ها و ناهماهنگی های میان خودما.

از گوشه چشم و با نظری تند و احتیاط آمیز پشت سر را نگرست و صدا را آهسته تر کرد:

- وقتی من و شما که هر دو کاسب کار يك شهر و ولایتیم، به بهانه خوبی بابدی گندم، تفاوت در مزد آسیا، میل شخصی یا هر علت دیگر، این نان را به دو نرخ می فروشیم شهردار کالسکه نشین که جای خود را دارد، جان مراد سپور هم حق دارد

بگوید یعنی چه، چرا باید این طور باشد؟

آنجا، در نبش دکان، بغل جرز، زنی چادر سفید آمده و ایستاده بود که صورتش در زیر چادر پنهان بود، آن قدر نزدیک نبود که حرف‌های میان این دورا بشنود، ظاهراً یا نان می‌خواست و خجالت می‌کشید پیش بیاید، یا منتظر کسی چیزی بود. آقا شجاع به گفته خود ادامه داد:

— من قبول می‌کنم که نرخ بستن به اجناس یک سنت اسلامی نیست، و حضرت امیر علی علیه‌السلام در زمان حیات و خلافت خود تا بود هرگز چنین چیزی را جایز نشمرد.

اما اگر بناست دولت، بخواهد نرخ روی نان بگذارد چرا خود مانگذاریم، همان؟ اگر نان شهر فی الحقیقه احتیاج به اصلاح دارد چرا خود ما پیشقدم نشویم؟ من مطالبی دارم که در جلسه آینده، اگر خدا خواست و توفیق حاصل شد، همه را روی دایره خواهم ریخت.

رسیدن چند مشتری دیگر گفتگوی بین دو همکار را کوتاه کرد. پیر مرد نانوا از رئیس صنف خود درخواست کرد که موقتاً تا روشن شدن تکلیف کلی صنف آسیابانی برایش جستجو کند و نگذارد بیش از آن دکانش خوابیده بماند. بانگاه لرزان چشمانش که حکایت از رنج جانکاه بیماری می‌کرد سر به زیر افکند و پس از خدا حافظی، در جهت عکس‌راهی که اول عازم بود، پیاده رو خیابان را گرفت و نالان شروع به رفتن کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که برگشت، انگشت سبابه‌اش را با دستی که از ضعف و بیماری می‌لرزید بالا برد و گفت:

— یک چیز دیگر، نان به دوره فرستادن هم باید موقوف بشود، می‌فهمی؟ این هم بدعتی است که...

جمله را ناتمام گذاشت و ناگهان پرسید:

— صبر کن ببینم، خود شما با این پیشنهاد چطوری؟ من که تا به حال نه دیده و

نه شنیده‌ام که این دکان نان بدوره فرستاده باشد، هان؟

مخاطبش با چشمان نیم بسته و لبخندی آرام سر تکان داد:

— به جان عزیز خودت نباشد آقا شجاع، به مرگ چهار فرزندم که در دنیا
بالاتر از آنها چیز دیگری ندارم، اگر هرگز مایل باشم (کلمهٔ یابخوانم را که زیر
زبانش آمده بود خورد). از آنچه فروش روزانهٔ در دکان است يك مقال اضافه
پخت بکنم. نان به دوره فرستادن کار درستی نیست، در شأن کسانی است که بایست
بروند لبو بفروشند ما نباید بگذاریم که به قول شما يك مشت آشغال آبروی نانوا خان
را ببرند. من خودم صد درصد با این پیشنهاد موافقم.

چهرهٔ پیرمرد این بار که برمی گشت راضی تر از بارپیش بود، میران سر را
صندلی را پای دیوار کشید و سربه طرف زن چادر سفید که در همان نقطه ایستاده بود
کرد تا ببیند چه می خواهد.

در همان حال با خود گفت:

— این مرد هنوز نمی داند، یا اینکه می داند به صرافتش نیست، که من روزی
يك خروار قرارداد تأمین نان قشن^۱ را نیز برداشته‌ام که به زور از عهدهٔ نصف آن
بیرون می آیم. مگر چقدر فشار می توان وارد آورد، طفلک ها کار گر انم برای رساندن
این مقدار که اضافه بر ظرفیت دکان است، شبانه روز شانزده ساعت کار می کنند. آه راستی
چه خوب شد یادم آمد، امشب هر طوری هست باید بروم و یاور، رئیس امور اداری
تیپ را در منزلش ببینم. این کار برای من حتی از پیدا کردن ترازودار هم حیاتی تر
است. قرار داد ما که تا اول عید است به زودی سر خواهد رسید. باید از همین حالا
به فکر بود، باید از همین حالا جنبید، والا حریفان کهنه کار که در کمین گوش
خوابانیده اند دست خود را خواهند برد.

پیش خود مشغول سنگین و سبک کردن پیشنهاداتی شد که قصد داشت در

۱- قشن: قشون. قوای نظامی.

قرار داد جدید به طرف زورمند خود بقبولاند. سپس از آن، یکی دوبار در این خصوص با یاور که مردی نرم خو و اخلاقی بود گفتگو به عمل آورده بود. زمینه کار را از هر لحاظ تقریباً آماده کرده بود. تنها نگرانی کوچکی که وجود داشت خطر اعلام مناقصه بود، آن هم غیر قابل حل نبود، به قول معروف: گریبار اهل است کار سهل است. قرارداد فشن برای او از لحاظ بولی صرفه‌ی در بر نداشت، برای هیچ کس نداشت، با این وجود خیلی‌ها برای آن تقلا می کردند. زیرا کسی که به این وسیله خود را به تپ شهر می چسباند شتر به بی بود که در سایه حمایت شبر می چربد، کوشش سید میران سرابی نیز بر پایه همین موضوع بسیار مهم بنا شده بود.

زن چادر سفید که برای بار دوم طرف پرسش صاحب دکان واقع می شد بی آنکه کاملاً جلو بیاید، با حالتی شرم آگین که سادگی دلنشین آن از نجابت بزرگ زادگان نشان داشت، دست پیش آورد و سکه بی یک ربالی روی سکو گذارد و با صدایی نرم و نیمه شکسته که کوشش داشت ته لهجه کردی آن را بپوشاند چارکی نان خواست.

او روی خود را باز نکرد. پول را هم برای آنکه چشم نامحرم به دستش نخورد با گوشه چادر روی سکو گذارد و لحن گفتارش چنین می نمایاند، یا زن خود می خواست بنمایاند، که او از آن قبیل کسان نیست که برای خریدهایی از این قبیل به کوچه و بازار پابگذارد. سید میران، بالحنی خسته که به اندازه کافی نزاکت آمیز بود پرسید که چه نانی به او بدهد، دو آتسه یا کشامن؟ زن، سر به طرف دیگر گرداند، دستی را که با گوشه چادر دم رویش گرفته بود با همان سادگی دلنشین خود عوض کرد و پس از لحظه‌ی تردید و مکث لبهایش به پاسخ جنبید، پاسخی چنان شرم آلود و آهسته که دوشیزگان نوعروس در هنگام عقد به آخوند می دهند.

خلیفه دکان، مرد کوتاه و پهنی که بینی دراز داشت و کلاه پوست به سرش بود،

یک دسته نان تازه و داغ را به روی شانهاش از داخل دکان بیرون آورد و یکی یکی روی منبر گسترد. سیدمیران دانه‌یی که از آن بخار برمی‌خاست برداشت در ترازو چهار تیکه‌یی از سرش شکست و بعد از کشیدن مقدار خواسته شده به مشتری داد. زن نان خود را گرفت و رفت، اما بلافاصله صدای صاحب دکان را از پشت سر شنید:

— خانم، خواهر، باقی پولت را فراموش کردی بگیری.

دستی که نان راستاند وزیر چادر گرفت سفید و ظریف بود که انگشت‌های کشیده و قلمی داشت. سید میران سرابی کلمهٔ خواهر را برای این اضافه کرد تا از وسوسهٔ شیطان و یا هر نوع اندیشهٔ ناپسند که در این گونه فرصت‌ها همچون بخار دهان آینهٔ ایمان مرد را کدر می‌کند دور مانده باشد.

زن، هنگام گرفتن دهشاهی باقی پول، مثل اینکه بخواهد چادر را به‌طرز بهتری نگه دارد و در عین حال بیم آن را دارد که چشم بیگانه بر چهره‌اش بیفتد بیچ و تابی خورد و با لطفی دل‌انگیز روی خود را باز و بسته کرد.

در یک لحظه از زیر چادر رنگ رورفته‌یی که مانند پوسته چرکین صدف هرگز به محتوی خود نمی‌برازید، صورتی گرد و مهتاب‌گون و لبخندی گرم و گیرنده که به طور محسوس دندان طلای او را نشان داد درخشید و در حالی که سایهٔ چشمانش به زمین بود این جمله را به‌زبان آورد:

— ببخشید، گمان نمی‌کردم باقی داشته باشد، ماه روزه برای آدم هوش و حواس نمی‌گذارد.

سیدمیران که به نوبه خود از فشار روزه و بی‌حوصلگی حال و حوصلهٔ حرف زدن نداشت چهره‌اش به ناگهان روشن شد، با تبسم بازی که خوش مشربی ذاتیش را نشان می‌داد گفت:

— حق با شماست، اما کم مانده بود من بیچاره را مشغول‌الذمهٔ خود بکنید. اگر بنا باشد روزه دشمن هوش و حواس مسلمان باشد پس وای به حال کاسب مادر

مردی که با سنگ و ترازو سرو کار دارد.

مکت کرد، به دلش گذشت طعنه خود را با لطیفه‌ی تکمیل کند و بگوید:
 بخصوص وقتی که طرف حسابش پریچهره دل فریبی چون آن زیبا صنم باشد -
 اما نه این بود که بنده خدا با تظاهر عمدی یا غیر عمد به روزه دار بودن، جانماز
 آب کشیده بود، خود را زیر سپردین گرفته بود، تا جای هیچ گونه شك و تصور
 ناروایی در اطراف خود باقی نگذارد؟ سید میران گفته‌اش را به این ترتیب ادامه
 داد:

- وای به حال کاسب بیچاره که می‌آید جنس بفروشد دین و ایمانش را
 می‌فروشد خنده بی حال چشمان نافذ و گیرنده او به گفتارش معنی بخشید:
 - فکرش را بکن خانم، اگر بنده حقیر سراپا تقصیر که یقیناً مثل شما روزه دار
 است آنقدر حواسش آلبالو گیلاس می‌چید که به صرافت پول نبود و سر کار
 خانم هم رده رفته بودند چه اتفاقی می‌افتاد؟ دهشاهی مبلغ قابل نیست، همان قدر
 که شما هم اگر در خانه به یاد آن می‌فتادید فکر برگشتن و پس گرفتنش را
 نمی‌کردید، زیرا کرایه‌اش نمی‌کرد^۱ اما همین مبلغ ناقابل، مثل خراش کوچکی
 که بردانه الماس بیفتد کافی است تا ایمان مرد کاسب را از ارزش بیندازد، یک روز
 تمام سگ دهان بسته، و عقربی جراره مهماندار شب اول قبر.

زن ساکت بود، و سید میران که گویی طرف صحبتش نه آدم بزرگ بلکه کودک
 خردسالی است، تحت تأثیر حرف خود و با همان خوش مشربی ذاتی خنده کوتاهی
 کرد، نان مشتری دیگر را از دستش گرفت در ترازو نهاد و بی آنکه اراده‌ی در این
 کار داشته باشد نگاهش به پروپا پوش و پشت سرزن که در حال رفتن بود متوجه
 گشت، یکی از آن نگاهها بود که کاسبان می‌خواهند با آن مشتری خود را بشناسند.
 آنچه در يك لحظه از روی و موی و پوشش زیر چادر او دیده بود به طور گنگ و

۱- کرایه‌اش نمی‌کرد: یعنی ارزش آن را نداشت که...

پیچیده احساسی در دلش برانگیخته بود که اکنون با دیدن جوراب های وصله
 کرده و کفش های بی ارزشش شکل می گرفت و مثل عکس منفی که در دمای ظهور
 اندازند روشن می شد. زن چادر سفید، زیبارویی بود در برو برو حسن و جوانی
 پیراهن سیکلمه بی رنگ رو و کت دامن گرد نیمداری به تن داشت. گسوفدهایش
 پریده و لاغر بود و هنگامی که دستهای سفید و بی نهایت ظریفش را، یک بار برای نان
 و بار دوم برای پول، از زیر چادر به در آورد سید میران سرابی توجه کرد، آستین
 کت از توزدگی چندین باره سردستها بیش از اندازه کوتاه شده بود، تمام مچ دست
 و انگوهای مفتولیش بیرون بود یا شاید کت بچاهش را به تن کرده بود. شکوه حسن
 و پستی زندگی مادی، دوجنبه ناهموار از يك واقعیت زنده و غیر قابل تردید بود
 در وجود زن خوبرویی که آن روز برای خرید چارکی نان پایش را به درد کان او
 نهاده بود...

این زن بی شك یکی از آن گل های سفیدی بود که از درون برف می رویند و
 کسی که نسب از پیغمبر اکرم می برد و به همان درجه مؤمن و خداپرست بود که
 نیک نفس و خوش گمان، غیر از این چگونه روامی داشت و می توانست اندیشه بی به دل
 راه بدهد؟ نگاه او پشت سر و پروپاپوش زن نه تنها غیر ارادی بلکه خالی از هر انگیزه
 شهوانی و شبهه آلود بود. از طرف دیگر، در پاك چشمی و بی نظری چنین مردی از
 آنجا نمی توان شکی داشت که در همان لحظه و سوسه آمیز ناگهان فکرش به خدا
 گروید یادش آمد که باید برای نماز ظهر و عصر بی درنگ خود را به مسجد برساند.
 در قلبی که جایگاه ذات یگانه است شیطان را راهی نیست.

روزهای چندی از ماه رمضان را که گذشته بود، طبق عادت هر ساله، سید میران
 سرابی بعد از ظهرها اغلب به مسجد می رفت پشت سر آقا نمازش را می خواند و با
 فراغت خاطر و طراوت باطن و عظم و مسئله بی نیز گوش می کرد، حدیثها و تمثیلهای
 می شنید و چیزها می آموخت. اما اینک پس از رفتن ترازو دارش حبیب، که اتفاقاً مرد

در دست کار و قابل اطمینانی بود، همچنان که به آقا شجاع می گفت، نه تنها دستش در
 نما مانده بود که به کارهای انبوه و یک از یک فوتی ترش نمی رسید، بلکه از فیض
 بزرگی چنان فرصت کم نظیری که فقط سالی یک بار آن هم در ماه مبارک رمضان برایش
 دست می داد بی نصیب مانده بود. ولی اگر او اینک وقت و حوصله نشستن و وعظ و
 مسئله شنیدن را نداشت لاقلاً می توانست با پشت ترازونهادن خلیفه دکان، ظرف
 به دقیقه یا حداکثر یک ربع ساعت خود را به مسجد برساند، ترو چسبان نمازی
 بجا آورد و با صفای بهشتی وضوی در صورت و ذکر خدای برب به سرکار خود
 باز گردد.

سید میران سرابی که مشهدی میرانش نیز می گفتند، علاوه بر ایمان مذهبی و
 خوش قلبی ذاتی، اخلاقاً مردی متین و با نزاکت، آرام و ملاحظه کار بود. نسبت به
 دوست و همکار، مشتری و کارگردکان، با احترامی آمیخته به صمیمیت و یک رنگی
 رفتار می کرد. پای روابط خانوادگی و جنس زن که به میان می آمد این رفتار با
 چاشنی ترش و شیرینی از بدله گویی ها و خوش مشربی های پیرانه آمیخته می شد که
 در اشوخ و نکته سنج، زنده دل و مهربان، جلوه می داد که مردم گریزترین انسان ها را
 به منشی و صحبتش راغب می کرد ...

۸- جمال میرصادقی

زندگی او در ۱۳۱۲ آغاز شده است. جمال پس از پایان تحصیلات
 دبیرستانی به کار معلمی رغبت یافته و به همراه آن دوره لیسانس زبان و ادب فارسی
 را گذرانده است. در همه گوشه های زندگی او همواره کوششی برای روشن کردن
 دیگران و دادن اندیشه های تازه به آنها دیده می شود. جمال پس از دوران آموزگاری
 و دبیری مدتی در کتابخانه دانشسرای عالی کار می کرده و پس از آن کارشناس آزمون
 سازی در سازمان امور اداری و استخدامی کشور شده و چندی است که در سازمان
 اسناد ملی ایران کارشناس مسئول است.

«دیگه نمی خواهی بازی بکنی؟ می ترسی ازت بیرم؟»

بزرگتره چشمهایش را از درز در برداشت و گفت:

«ازم ببری؟ چون خودت!»

«اگر راست می گویی بیابازی کن...»

بزرگتره از جلو در اتاق برگشت و روبروی او، روی زمین چندک زد:

«سرچی؟»

«سرهرچی... اما مثل آن دفعه جرنزنی، هاه!.. مالیده نداریم.. خوب؟»

«خوب.»

مشغول بازی شدند. بزرگتره باخت و گفت:

«مالیده!»

کوچکتره گفت:

«مالیده نداشتیم...»

بزرگتره داد زد:

«داشتیم.»

کوچکتره داد زد:

«نداشتیم.»

«داشتیم.»

«نداشتیم.»

۹- صمد بهرنگی

نویسنده بی پرشور بود که زندگی‌اش در سال ۱۳۱۸ در تبریز آغاز شد و

هنگامی پایان گرفت که هنوز صمد در اوج شور و جوانی بود. در هر ده سالگی معلم

روستایان آذربایجان شد و چون در آنها پذیرندگی و اصالت دید تا پایان زندگی

با آنها زیست و بچه‌های روستایی دیار خود را رهنمایی کرد. کتاب خواندن را به آنها آموخت و برایشان کتابهای ساده نوشت و بابهای ارزان در اختیارشان گذاشت. علاوه بر قصه‌های کوتاه، ادبیات عامیانه آذربایجان را در چند دفتر گردآورد و کتابی دیگر به نام کندوکاو در مسایل تربیتی ایران نوشت.

بعضی از قصه‌هایش بازنویس یا اقتباس مثلها و قصه‌های کهنه‌یی است که قرن‌ها در دهان گشته و به روزگار ما رسیده است و بسیاری از آنها آفریده ذهن کاونده و جویای اوست. ماهی سیاه کوچولو، پسرک لبوفروش، کچل کفتر باز، اولدوز و عروسک سخنگو، اولدوز و کلاغها، سرگذشت دانه برف همه از کارهای خوب اوست و در این میان کار برجسته ترش همان ماهی سیاه کوچولو است.

در مورد ادبیات بچه‌ها عقیده دارد که داستانها و نوشته‌های ویژه کودکان نباید همیشه از شادی و کامیابی و محبت و ملایمت سخن بگوید. بلکه:

... باید جهان بینی دقیقی به بچه‌داد، معیاری به اوداد که بتواند مسایل گوناگون اخلاقی و اجتماعی را در شرایط و موقعیت‌های دگرگون شونده دایمی و گوناگون اجتماعی ارزیابی کند.

در اینجا از بهرنگی داستان پسرک لبوفروش را می‌خوانیم و پس از آن دو تکه از ماهی سیاه کوچولو را:

پسرک لبوفروش:

چند سال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه‌ی مافقط يك اتاق بود که يك پنجره و يك در به بیرون داشت. فاصله‌اش با ده صد متر بیشتر نبود. سی و دوشاگرد داشتم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم. شش نفر کلاس سوم و سه نفرشان کلاس چهارم. مرا آخرهای پاییز آنجا فرستاده بودند. بچه‌ها دوسه ماه بی معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه‌ی قالی بافی و اینجا و آنجا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه‌ی بچه‌ها بیکار که می‌ماندند می‌رفتند به کارخانه‌ی حاجی قلی فرش باف. زرنگ‌ترینشان ده پانزده ریسالی درآمد روزانه

داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. صرفه‌اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می‌خواستند و از چهار تومان کمتر نمی‌گرفتند. اما بالاترین مزد در ده ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود.

ده روز بیشتر نبود من به‌ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ بست. شکاف‌های درو پنجره را کاغذ چسبانیدیم که سرما تو نیاید.

روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می‌گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند.

آفتاب بود و برف‌هانرم و آبکی شده بود. از پنجره می‌دیدم که بچه‌ها سنگ و لگردی را دور کرده‌اند و برسرو رویش گلوله برف می‌زنند. تابستانها با سنگ و کلوخ دنبال سگها می‌افتادند زمستانها با گلوله‌ی برف.

کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم، بچه‌ها... لبوی داغ و شیرین آوردم..

از مبصر پرسیدم: مش کاظم، این کیه؟

مش کاظم گفت: کس دیگری نیست، آقا... تاری وردی است، آقا.. زمستانها لبومی فروشد... می‌خواهی بش بگویم بیاید تو.

من در را باز کردم و تاری وردی با کشک‌سابی لبوش تو آمد. شال نخ‌کهنه‌ی بر سرو رویش پیچیده بود. یک‌لنگه از کفشهایش گالش بود و یک‌لنگه‌اش از همین کفشهای معمولی مردانه. کت مردانه‌اش تا زانوهایش می‌رسید: دستهایش توی آستین پنهان می‌شد. نوک بینی‌اش از سرما سرخ شده بود. رویهم ده دوازده سال داشت.

سلام کرد. کشک‌سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می‌دهی آقا دستهام را گرم کنم؟

بچه‌ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی‌ام را بش تعارف کردم. نشست.

گفت: نه آقا. همین جور روی زمین هم می توانم بنشینم.
بچه های دیگر هم به صدای تاری وردی تو آمده بودند، کلاس شلوغ شده بود.
همه را سر جایشان نشاندم.

تاری وردی کمی که گرم شد گفت: لبومیل داری، آقا؟
وبی آنکه منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهاش و دستمال چرک و چند
رنگ روی کشک سایی را کنار زد. بخار مطبوعی از لبوها برخاست. کاردی دسته
شاخی مال «سزدری» روی لبوها بود. تاری وردی لبویی انتخاب کرد و داد دست من
و گفت:

بهر است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن است دستهای من... خوب
دیگر ما دهاتی هستیم... شهر ندیده ایم... رسم و رسوم نمی دانیم...
مثل پیر مرد دنیا دیده حرف می زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست
چرکین کنده شد و سرخی تند و خوش رنگی بیرون زد. یک گاز زدم شیرین شیرین
بود.

نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچکس مثل تاری وردی شیرین
نمی شود آقا.

مش کاظم گفت: آقا خواهرش می پزد، این هم می فروشد... ننه اش مریض
است آقا.

من به روی تاری وردی نگاه کردم. لبخند شیرین و مردانه یی روی لبانش
بود. شال گردن نخیش را باز کرده بود. موهای سرش گوشه اش را پوشانده
بود.

گفت: هر کسی کسب و کاری دارد دیگر آقا... ما هم این کاره ایم.
من گفتم: ننه اش چه اش است، تاری وردی؟
گفت: پاهاش تکان نمی خورد. کدخدا می گوید فلج شده. چی شده؟ خوب

من نمی دانم، آقا.

گفتم: پدرت ...

حرفم را برید و گفت: مرده

یکی از بچه ها گفت: بش می گفتند عسکر قاچاقچی، آقا.

تاری وردی گفت: اسب سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوهها

گلوه خورد و مرد. امیزه ها زدندش. روی اسب زدندش.

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدیم، دوسه قران لبو به بچه ها فروخت و

رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من، دفعه ی دیگر پول می دهی.

نگاه نکن که دهاتی هستیم. یک کمی ادب و اینها سرمان می شود، آقا.

تاری وردی توی برف می رفت طرف ده... صدایش را می شنیدیم که می گفت:

آی لبولبوی داغ و شیرین آوردم، مردم...

دو تا سنگ دور و برش می پلکیدند و دم تکان می دادند.

بچه ها خیلی چیزها از تاری وردی برآیم گفتند: اسم خواهرش «سولماز» بود.

دوسه سالی بزرگتر از او بود وقتی پدرشان زنده بود، صاحب خانه و زندگی خوبی

بودند. بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرش باف.

بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند.

رضا قلی گفت: آقا، حاجی قلی خواهرش را اذیت می کرد. با نظر بد بش

نگاه می کرد، آقا...

* * *

تاری وردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می زد. گاهی هم پس از تمام کردن

لبوهایش می آمد و سر کلاس می نشست به درس گوش می کرد.

روزی بش گفتم: تاری وردی، شنیدم با حاجی قلی دعوات شده. می توانی به

من بگویی چطور؟

تاری وردی گفت: حرف گذشته هاست، آقا. سرتان را درد می آورم.
گفتم: خیلی هم خوشم می آید که از زبان خودت از سیرتا بیاز، شرح دعواتان
را بشنوم.

بعد تاری وردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی ببخش آقا، من و خواهرم
از بچگی پیش حاجی قلی کار می کردیم. یعنی خواهرم پیش از من آنجا رفته بود.
من زیر دست او کار می کردم. او می گرفت دو تومن من هم یک چیزی کمتر از او. دوسه
سالی پیش بود. مادرم باز مریض بود. کار نمی کرد اما زمین گیر هم نبود. تو کارخانه
سی، چهل تا بچه ی دیگر هم بودند. حالا هم هستند. که پنج شش تا استاد کار
داشتیم. من و خواهرم صبح می رفتیم و ظهر برمی گشتیم. و بعد از ظهر می رفتیم و
عصر بر می گشتیم. خواهرم در کارخانه چادر سرش می کرد اما دیگر از کسی رو
نمی گرفت. استاد کارها جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی هم
که ارباب بود.

آقا، این آخرها حاجی می آمد می ایستاد بالای سر مادوتا، و می نگاه می کرد
به خواهرم، و گاهی هم دستی به سر او یا من می کشید و بی خودی می خندید و رد
می شد. من بد به دلم نمی آوردم که اربابمان است و دارد محبت می کند. مدتی
گذشت. یک روز پنجشنبه که مزد هفتگی مان را می گرفتیم، یک تومن اضافه به
خواهرم داد و گفت: مادرتان مریض است، این را خرج او می کنید.

بعدش تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم مثل اینکه
ترسیده باشد، چیزی نگفت. و مادوتا، آقا آمدیم پیش ننه ام. وقتی شنید حاجی
قلی به خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و گفت: دیگر بعد از این پول اضافی
نمی گیرید.

از فردا من دیدم استاد کارها و بچه های بزرگتر پیش خود بیج بیج می کنند.
زیر گوشه ی یک حرفهایی می زنند که انگار می خواستند من و خواهرم نشنویم.

آقا، روز پنجشنبه‌ی دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود که وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده هزار اضافه داد و گفت: فردا می‌آیم خانه‌تان. یک حرفهایی بانته‌تان دارم.

بعد تو صورت خواهرم خندید که هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین انداخت.

می‌بخشی، آقا، مرا. خودت گفتی همش را بگویم - پانزده هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننه‌ام بدش می‌آید.

حاجی باز خندید و گفت: خرنشو خانم. برای تو و ننه‌ات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان...

آنوقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه‌ام می‌گرفت. دفعی روی میز بود. برش داشتم و پراندامش. دفعه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننه‌ام کز کرده بود و گریه می‌کرد.

شب آقا، کدخدا آمد. حاجی قلی از دست من شکایت کرده و نیز گفته بود که: می‌خواهم باشان قوم و خویش بشوم. اگر نه پسر، را می‌سپر دم دست امنیه‌ها پدرش را در می‌آوردند. بعد کدخدا گفت حاجی مرا به خواستگاری فرستاده. آره یا نه؟

زن و بچه‌ی حاجی قلی حالا هم تو شهر است، آقا. در چهارتا ده دیگر زن صیغه دارد. می‌بخشی آقا، مرا. عین خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چندتاش طلاست و یک تسبیح در از دردستش. دور از شما، یک خوک گنده‌ی پیرو پاتال.

نهام به کدخدا گفت: من اگر صدتا هم دختر داشته باشم یکی را به آن پسر گفتار نمی‌دهم. ما دیگر هرچه دیدیم بسمان است. کدخدا، تو خودت که می‌دانی این جور آدمها نمی‌آیند با ما دهاتی‌ها قوم و خویش راست راستی بشوند ...

کدخدا، آقاگفت: آره، تو راست می‌گویی. حاجی قلی صیغه می‌خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه‌ها را بیرون می‌کند، بعدم در دسر امنیه‌هاست و اینها... این را هم بدان.

خواهرم پشت نهام کز کرده بود و میان حق و حق گریه‌اش گفت: من دیگر به کارخانه نخواهم رفت... مرا می‌کشند... ازش می‌ترسم...

صبح خواهرم سرکار نرفت. من تنها رفتم. حاجی قلی دم در ایستاده بود و تسبیح می‌گرداند. من ترسیدم، آقا، نزدیک نشدم. حاجی قلی که زخم صورتش را با پارچه بسته بود گفت: پسر بیا برو تو، کاریت ندارم.

من ترسان ترسان نزدیک به او شدم و تا خواستم از در بگذرم مچم را گرفت و انداخت توی حیاط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر خودم را رها کردم و دویدم دفه‌ی دیروزی را برداشتم آنقدر کتکم زده بود که آس و لاش شده بودم. فریاد زدم... حالا بت نشان می‌دهم که باکی طرفی...

تاری وردی نفسی تازه کرد و دوباره گفت: آقا، می‌خواستم همانجا بکشمش. کارگراها جمع شدند و بردندم خانه‌مان. من از غیظم گریه می‌کردم و خودم را به زمین می‌زدم و فحش می‌دادم و خون از زخم صورت‌م می‌ریخت... آخر آرام شدم.

یک بزی داشتیم. من و خواهرم به بیست تومن خریده بودیم. فروختیمش و با مختصر پولی که ذخیره کرده بودیم یکی دو ماه گذرانیدیم. آخر خواهرم رفت پیش زنان پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم...

گفتم: تاری وردی، چرا خواهرت شوهر نمی کند؟

گفت: پسر زن نان پز نامزدش است. من و خواهرم داریم جهیز تهیه می کنیم که عروسی بکنند.

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاری وردی را توی صحرا دیدم، با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: تاری وردی، جهیز خواهرت را آخرش جور کردی؟

گفت: آره. عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه‌ی شوهر، نه ام دست تنها مانده. يك کسی می خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود... بی ادبی شد. می بخشی ام آقا.

و پس از این، دو تکه از داستان ماهی سیاه کوچولو را می خوانیم که شاهکار بی رنگی است.

... ماهی کوچولو گفت: من می روم دنیا را بگردم، هیچ هم نمی خواهم

شکار جناب عالی بشوم.

خرچنگ گفت: تو چرا اینقدر بدبین و ترسویی، ماهی کوچولو؟

ماهی گفت: من نه بدبینم و نه ترسو. من هر چه را که چشمم می بیند و عقلم

می گوید به زبان می آورم.

خرچنگ گفت: خوب بفرماید ببینم چشم شما چه دید و عقلمان چه گفت که

خیال کردید ما می خواهیم شما را شکار کنیم؟

ماهی گفت: دیگر خودت را به آن راه نزن.

خرچنگ گفت: منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاك بچه شدی بابا. من با

تور باغها لجم و برای همین شکارشان می کنم، می دانی، اینها خیال می کنند تنها موجود دنیا هستند، و خوشبخت هم هستند، و من می خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعاً دست کیست پس تو دیگر نترس جانم. بیا جلو، بیا.

خرچنگ این حرفها را گفت و پس پسکی راه افتاد طرف ماهی کوچولو.

آنقدر خنده دار راه می رفت که ماهی، بی اختیار، خنده اش گرفت و گفت:

بیچاره. تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی، از کجا می دانی دنیا دست کیست؟ ماهی سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه بی بر آب افتاد و ناگهان، ضربه ای محکمی خرچنگ را توی شنها فرو کرد. مارمولک از قیافه ای خرچنگ چنان خنده اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود خودش هم بیفتد توی آب. خرچنگ دیگر نتوانست بیرون بیاید ماهی کوچولو دید پس بچه ای چوپانی لب آب ایستاده و به او خرچنگ نگاه می کند. یک گله بز و گوسفند به آب نزدیک شدند و پوزه هایشان را در آب فرو کردند. صدای مع و مع و بع بع، دره را پر کرده بود.

ماهی سیاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندان آبشان را خوردند و رفتند، آنوقت مارمولک را صدا زد و گفت:

مارمولک جان، من ماهی سیاه کوچولویی هستم که می روم آخر جویبار را پیدا کنم. فکر می کنم تو جانور عاقل و دانایی باشی، این است که می خواهم چیزی از تو بپرسم.

مارمولک گفت: هرچه می خواهی بپرس.

ماهی گفت: در راه مرا خیلی از مرغ سقاواره ماهی و پرنده ای ماهی خوار می ترساندند.

اگر تو چیزی درباره ای اینها می دانی، به من بگو.

مارمولک گفت: اره ماهی و پرنده ای ماهی خوار، این طرفها پیداشان نمی شود مخصوصاً اره ماهی که توی دریا زندگی می کند. اما سقائک همین پایین

هم ممکن است باشد، مبادا فریش را بخوری و توی کیسه اش بروی. ماهی گفت: چه کیسه‌یی؟

مارمولک گفت: مرغ سقا زیر گردنش کیسه‌یی دارد که خیلی آب می‌گیرد؛ او در آب شنا می‌کند و گاهی ماهی‌ها، ندانسته وارد کیسه‌ی او می‌شوند و بیکراست می‌روند توی شکمش البته اگر مرغ سقا گرسنه اش نباشد، ماهی‌ها را در همان کیسه ذخیره می‌کند بعد بخورد.

ماهی گفت: حالا اگر ماهی وارد کیسه شد، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟
مارمولک گفت: هیچ راهی نیست، مگر این که کیسه را پاره کند. من خنجر را به تومی دهم که اگر گرفتار مرغ سقاشدی، این کار را بکنی.

آنوقت، مارمولک توی شکاف سنگ خزید و با خنجر بسیار ریزی، برگشت. ماهی کوچولو خنجر را گرفت و گفت: مارمولک جان. تو خیلی مهربانی من نمی‌دانم چطوری از تو تشکر کنم.

مارمولک گفت: تشکر لازم نیست جانم. من از این خنجرها خیلی دارم، وقتی بیکار می‌شوم، می‌نشینم از تیغ گیاه‌ها خنجر می‌سازم و به ماهی‌های دانایی مثل تومی دهم.

ماهی گفت: مگر قبل از من هم ماهی‌یی از اینجا گذشته؟

مارمولک گفت: خیلی‌ها گذشته‌اند. آن‌ها حالا دیگر برای خودشان دسته‌بسی شده‌اند و مرد ماهیگیر را به تنگ آورده‌اند.

ماهی سیاه گفت: می‌بخشی که حرف، حرف می‌آورد، اگر به حساب فصولم نمی‌گذاری، بگو ببینم ماهیگیر را چطور به تنگ آورده‌اند؟

مارمولک گفت: آخر، نه که با همند، همینکه ماهی گیر تور را انداخت، وارد تور می‌شوند و تور را با خودشان می‌کشند و می‌برند ته دریا.

مارمولک گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و گفت: من دیگر

مرخص می‌شوم بچه‌هایم بیدار شده‌اند.
 مارمولک رفت توی شکاف سنگ و ماهی سیاه، ناچار راه افتاد، اما همین‌طور
 سؤال پشت سر سؤال بود که دایم از خودش می‌کرد: بینم راستی جویبار به
 دریا می‌ریزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟ راستی، اره ماهی دلش می‌آید
 هم جنسهای خودش را بکشد و بخورد؟ پرندهی ماهی خوار، دیگر چه دشمنی بی با
 ما دارد؟

ماهی کوچولو، شناکنان، می‌رفت و فکر می‌کرد. در هر وجب راه چیز تازه‌یی
 می‌دید و یاد می‌گرفت. حالا دیگر خوشش می‌آمد که، معلق زنان، از آبشارها
 پایین بیفتند و باز شنا کند. گرمی آفتاب را بر پشت خود، حس می‌کرد و قوت می‌گرفت.
 يك جا آهویی با عجله آب می‌خورد. ماهی کوچولو سلام کرد و گفت:
 آهو خوشگله. چه عجله‌یی داری؟

آهو گفت: شکارچی دنبال کرده، يك گلوله هم بهم زده، ایناهاش.
 ماهی کوچولو جای گلوله را ندید، اما از لنگ لنگان دویدن آهو، فهمید که
 راست می‌گوید. يك جا لاک‌پشت‌ها در گرمای آفتاب چرت می‌زدند و جای دیگر
 فته‌های کبک‌ها توی دره می‌پیچید. عطر علف‌های کوهی در هوا موج می‌زد و قاطی
 آب می‌شد.

بعد از ظهر به جایی رسید که دره پهن می‌شد و آب از وسط بیشه‌یی می‌گذشت
 آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه، راستی راستی، کیف می‌کرد. بعد هم به
 ماهی‌های زیادی برخورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بود، ماهی ندیده
 بود.

چند تاماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: مثل اینکه غریبه‌یی، ها؟
 ماهی سیاه گفت: آره غریبه‌ام، از راه دوری می‌آیم.
 ماهی ریزه‌ها گفتند: کجا می‌خواهی بروی؟

ماهی سیاه گفت: می روم آخر جویبار را پیدا کنم.

ماهی ریزه‌ها گفتند: کدام جویبار؟

ماهی سیاه گفت: همین جویباری که توی آن شنا می کنیم.

ماهی ریزه‌ها گفتند: ما به این می گوئیم رودخانه.

ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی‌های ریزه گفت: هیچ می دانی مرغ

سقا نشسته سر راه؟

ماهی سیاه گفت: آره می دانم.

یکی دیگر گفت: این را هم می دانی که مرغ سقاچه کیسه‌ی گل و گشادی

دارد؟

ماهی سیاه گفت: این را هم می دانم.

ماهی ریزه گفت: با این همه باز می خواهی بروی؟

ماهی سیاه گفت: آره هر طوری شده باید بروم.

به زودی میان ماهی‌ها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه‌های دور

آمده و می خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا

ندارد.

چند تا از ماهی ریزه‌ها وسوسه شدند که با ماهی سیاه بروند، اما از ترس

بزرگترها صدایشان در نیامد. چند تا هم گفتند: اگر مرغ سقا نبود با تومی آمدیم، ما از

کیسه‌ی مرغ سقا می ترسیم.

لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس

می شستند. ماهی کوچولو مدتی به هیاهوی آن‌ها گوش داد و مدتی هم آب تنی بچه‌ها

را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و باز هم رفت، تا شب شد. زیر سنگی

گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه، توی آب افتاده و همه جا را روشن

کرده.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شب‌هایی که ماه توی آب می‌افتاد ماهی دلش می‌خواست از زیر خزه‌ها بیرون بخزد و چند کلمه‌یی با او حرف بزند، اما هر دفعه، مادرش بیدار می‌شد و او را زیر خزه‌ها می‌کشید و دوباره می‌خواباند.

ماهی کوچولو پیش ماه رفت و گفت: سلام، ماه خوشگلم.

ماه گفت: سلام، ماهی سیاه کوچولو. تو کجا اینجا کجا؟

ماهی گفت: جهانگردی می‌کنم.

ماه گفت: جهان خیلی بزرگ است، تو نمی‌توانی همه‌جا را بگردی.

ماهی گفت: باشد، هر جا که توانستم، می‌روم.

ماه گفت: دلم می‌خواست تا صبح پیشت بمانم، اما ابرسیاه بزرگی دارد

می‌آید طرف من که جلو نورم را بگیرد.

ماهی گفت: ماه قشنگ. من نور ترا خیلی دوست دارم، دلم می‌خواست همیشه

روی من بتابد.

ماه گفت: ماهی جان. راستش، من خودم نور ندارم، خورشید به من نور

می‌دهد و من هم آن را به زمین می‌تابانم. راستی تو هیچ شنیده‌یی که آدم‌ها می‌خواهند

تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من بنشینند؟

ماهی گفت: این غیر ممکن است.

ماه گفت: کار سختی ست، ولی آدم‌ها هر کار دلشان بخواهد...

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابرسیاه رسید و رویش را پوشاند و شب،

دوباره تاریک شد و ماهی سیاه، تک و تنها ماند. چند دقیقه، مات و متحیر، تاریکی را

نگاه کرد، بعد زیر سنگی خزید و خوابید.

صبح زود بیدار شد، بالای سرش چندتا ماهی ریزه دید که با هم پیچ‌پیچ

می‌کردند. تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد، يك صدا گفتند: صبح به‌خیر.

ماهی سیاه زود آنها را شناخت و گفت: صبح به خیر. بالاخره دنبال من راه افتادید یکی از ماهی‌های ریزه‌گفت: آره اما هنوز ترسمان نریخته.

یکی دیگر گفت: فکر مرغ سقا را حتماً نمی‌گذارد...

ماهی سیاه کوچولو گفت: دوستان ماتوی کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده‌ایم، اما راه فرار هم به کلی بسته نیست.

ماهی ریزه‌ها شروع کردند به گریه‌زاری، یکیشان گفت:

ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر توست که زیر پای ما نشستنی و ما را از راه در بردی یکی دیگر گفت: حالا همه‌ی ما را قورت می‌دهد و دیگر کارمان تمام است.

ناگهان صدای قهقهه‌ی ترسناکی در آب پیچید، این مرغ سقا بود که می‌خندید و می‌گفت:

چه ماهی ریزه‌هایی گیرم آمده. هاهاهاها. راستی که دلم برایتان می‌سوزد. هیچ دلم نمی‌آید قوررتان بدهم. هاهاهاها...

ماهی ریزه‌ها به التماس افتادند و گفتند: حضرت آقای مرغ سقا. ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده‌ایم و اگر لطف کنید، منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود.

مرغ سقا گفت: من نمی‌خواهم همین حالا شما را قورت بدهم. ماهی ذخیره دارم آن پایین نگاه کنید...

چند تا ماهی گنده و ریزه‌ته کیسه ریخته بود. ماهی‌های ریزه گفتند:

حضرت آقا مرغ سقا. ما که کاری نکرده‌ایم، مایه گناهیم، این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده...

ماهی کوچولو گفت: ترسوها خیال کرده‌اید این مرغ حيله گر، معدن بخشایش است که این طوری التماس می‌کنید؟

ماهی های ریزه گفتند: تو هیچ نمی فهمی چه داری می گویی، حالا می بینی حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می بخشند و تورا قورت می دهند.
مرغ سقا گفت: آره می بخشمتان، اما به يك شرط.
ماهی های ریزه گفتند: شرطتان را بفرمایید، قربان.
مرغ سقا گفت: این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی تان را بدست بیاورید.

ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی ریزه ها گفت: قبول نکنید. این مرغ حيله گر می خواهد ما را به جان هم دیگر بیندازد. من نقشه بی دارم...

اما ماهی ریزه ها آنقدر در فکر رهایی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی کوچولو به طرف کیسه عقب می نشست و آهسته می گفت: ترسوها. به هر حال، گیر افتاده اید و راه فراری ندارید، زورتان هم به من نمی رسد.

ماهی های ریزه گفت: باید خفه ات کنیم، ما آزادی می خواهیم.
ماهی سیاه گفت: عقل از سرتان پریده. اگر مرا خفه هم بکنید، باز هم راه فراری پیدا نمی کنید، گولش را نخورید.
ماهی ریزه ها گفتند: تو این حرف را برای این می زنی که جان خودت را نجات بدهی و گرنه اصلاً فکر ما را نمی کنی.

ماهی سیاه گفت: پس گوش کنید راهی نشانتان بدهم: من میان ماهی های بی جان خودم را به مردن می زنم، آنوقت ببینیم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد یا نه، و اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همه تان را می کشم یا کیسه را پاره پاره می کنم و در می روم و شما...

یکی از ماهی ها وسط حرفش دوید و داد زد: بس کن دیگر. من تحمل این

حرفها را ندارم... او هو... او هو... او هو...

ماهی سیاه، گریه‌ی او را که دید گفت: این بچه ننه‌ی نازنازورا چرا دیگر همراه خودتان آوردید؟

بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهی‌های ریزه گرفت. آنها ناچار پیشنهاد ماهی کوچولو را قبول کردند. دروغکی با هم زد و خوردی کردند، ماهی سیاه خود را به مردن زد و آنها بالا آمدند و گفتند:

حضرت آقای مرغ سقا. ماهی سیاه فضول را خفه کردیم...

مرغ سقا خندید و گفت: کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار، همه‌تان را زنده زنده قورت می‌دهم که توی دلم یک گردش حسابی بکنید.

ماهی ریزه‌ها دیگر مجال پیدا نکردند، به سرعت برق از گلوی مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه، همان وقت خنجرش را کشید و به یک ضربت، دیواره‌ی کیسه راشکافت و در رفت. مرغ سقا، از درد فریادی کشید و سرش را به آب کوبید، اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می‌گذشت. از راست و چپ، چند رودخانه‌ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از قراوانی آب لذت می‌برد ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت، آنور رفت، به جایی برنخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود. هرطور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله می‌کند یک اره‌ی ذو دم جلودهنش بود. ماهی کوچولو فکر کرد همین حال است که اره ماهی تکه تکه اش بکند؛ زود به خود جنبید و جا خالی کرد و آمد روی آب، بعد از مدتی، دوباره رفت زیر آب که ته

دریا را ببیند. وسط راه به يك گله ماهی برخورد - هزارها هزار ماهی. از یکیشان پرسید:

رفیق. من غریبه‌ام، از راه‌های دور می‌آیم، اینجا کجاست؟
 ماهی، دوستانش را صدا زد و گفت: نگاه کنید. یکی دیگر...
 بعد به ماهی سیاه گفت: رفیق، به دریا خوش آمدی.
 یکی دیگر از ماهی‌ها گفت: همه‌ی رودخانه‌ها و جویبارها به اینجا می‌ریزند، البته بعضی از آنها هم به باتلاق فرومی‌روند.
 یکی دیگر گفت: هر وقت دلت خواست، می‌توانی داخل دسته‌ی ما بشوی.

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است، گفت:
 بهتر است اول گشتی بزنم، بعد بیایم داخل دسته‌ی شما بشوم. دلم می‌خواهد این دفعه که تور مرد ماهیگیر را در می‌برید، من هم همراه شما باشم.
 یکی از ماهی‌ها گفت: همین زودی‌ها به آرزویت می‌رسی. حالا برو گشت را بزن اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچکس پروایی ندارد هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سر ما بر نمی‌دارد.

آنوقت ماهی سیاه از دسته‌ی ماهی‌های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت کمی بعد، آمد به سطح دریا. آفتاب گرم می‌تابید، ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را بر پشت خود حس می‌کرد و لذت می‌برد. آرام و خوش، در سطح دریا شنا می‌کرد و به خودش می‌گفت:

مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر يك وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می‌شوم - مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من، چه اثری در زندگی

یعنی مرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی توانم او را بخورم، ماهی به این نرم و بازگی را بی خود حرام کردم.

این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگویند: آهای کوچولو، هنوز نیمه بجایی داری که بتوانم بخورمت؟

اما نتوانست حرفش را تمام کند، چون همینکه منقارش را باز کرد، ماهی سیاه جستی زد و پایین افتاد.

ماهیخوار دید بدجوری کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوچولو. ماهی مثل برق در هوا شیرجه می رفت، از اشتیاق آب دریا بی خود شده بود و دهن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود، اما تا رفت توی آب و نفسی تازه کرد، ماهیخوار مثل برق سر رسید و این بار چنان به سرعت ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی به سرش آمده، فقط حس می کرد که همه جا مرطوب و تاریک است و راهی نیست و صدای گریه می آید.

وقتی چشم هایش به تاریکی عادت کرد، ماهی بسیار ریزه پزی را دید که گوشه پزی کز کرده و گریه می کرد و ننه اش را می خواست. ماهی سیاه نزدیک شد و گفت:

کوچولو پا شو در فکر چاره پزی باش، گریه می کنی و ننه ات را می خواهی که چه؟

ماهی ریزه گفت: تو دیگر... کی هستی؟ ... مگر نمی بینی... دارم... دارم از بین... می روم؟... او هو... او هو... او هو... ننه... من... من دیگر نمی توانم با تو بیایم نور ماهیگیر را ته دریا ببرم... او هو... او هو.

ماهی کوچولو گفت: بس کن بابا، تو که آبروی هرچه ماهی است، پساک بردی.

وقتی ماهی ریزه جلو گریه اش را گرفت، ماهی کوچولو گفت:

من می‌خواهم ماهیخوار را بکشم و ماهی‌ها را آسوده کنم، اما قبلاً باید تورا بیرون بفرستم که رسوایی بار نیآوری.

ماهی ریزه گفت: تو که خودت داری می‌میری، چطور می‌خواهی ماهیخوار را بکشی؟ ماهی کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت:

از همین تو شکمش را پاره می‌کنم. حالا گوش کن بین چه می‌گویم: من شروع می‌کنم به وول خوردن و اینور و آنور رفتن، که ماهیخوار قلقلکش بشود و همینکه دهانش باز شد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، تو بیرون بپر.

ماهی ریزه گفت: پس خودت چی؟

ماهی کوچولو گفت: فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را نکشم، بیرون نمی‌آیم.

ماهی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول خوردن و اینور رفتن و شکم ماهیخوار را قلقلک دادن. ماهی ریزه دم در معده‌ی ماهیخوار، حاضر ایستاده بود. تا ماهیخوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، ماهی ریزه از دهان ماهیخوار بیرون پرید و در رفت و کمی بعد در آب افتاد، اما هرچه منتظر ماند، از ماهی سیاه خبری نشد. ناگهان دید ماهیخوار همین‌طور پیچ و تاب می‌خورد و فریاد می‌کشد، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد، شلپی افتاد توی آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد، اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده...

ماهی پیر قصه‌اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه‌اش گفت: دیگر وقت خواب ست بچه‌ها، بروید بخوابید.

بچه‌ها و نوه‌ها گفتند: مادر بزرگ نگفتی آن ماهی ریزه چطور شد؟
ماهی پیر گفت: آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب است،
شب به خیر یازده هزار و نه صد و نود و نه ماهی کوچولو شب به خیر گفتند و رفتند
خوابیدند. مادر بزرگ هم خوابش برد، اما ماهی سرخ کوچولویی هرچقدر کرد
خوابش نبرد، شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود...